بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه

ساقی نامهٔ ظهوری

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ثناها ایزد پاک را | تر و تازه دارد رگ تاک را
که خورشید را صورت جام ازوست | شراب شفق در خم شام ازوست
ازو لاله را نشه بر فرق سر | وزو شکر نغمه در کام نی
رگ تاک امید را نم ازو | لگدکوب مستی سر غم ازو
سکون در رهش همعنان با شتاب | ازو مست گر ذره گر آفتاب
پرستار او رندی و زاهدی | طلبکار او دیری و مسجدی
یکی در حرم پای بست نماز | یکی در خرابات مست نیاز
پی شب نشینان بزم طرب | پر از نقل اختر کند خوان شب
کند مطرب بزم غم ناله را | دهد ساغر لعل تر لاله را
ز خمخانهٔ فیض هر بامداد | بجام طلا راتب صبح داد
خمار کسی را ز کوثر شکست | که از مهر ساقیش گردید مست
می داد در مجلس شاهدی | که شد نقل آن سبحهٔ زاهدی
شقایق ازانست سرخوش مدام | که دارد شراب هوائیش بجام

درخشان رعایا ورز کیقباد | بر آتش ازان صورت چتر داد
ز فیض می حکمتش ذوفنون | فلاطون دل در خم اندرون
ز شهر از می نرگس مست یار | بدزدد بهر خویشش راحی خمار
ز شوق شراب شبستان راز | دهان مه نو به خمیازه باز
صبوحی کنان صبح از جام مهر | سیه مست دائم شب دیو چهر
ز عشرت رباید غم سینه گز | نهان دارد روی چهرهٔ مار رز
ز شرح صفی قدرتش ماه و سال | بتدریج پرگشته جام هلال
لطافت چمن مهر هر عنبری | تراشیده از گهر باساغری
بلطفش ازان صراحی بفغفور داد | کدو نیز در بزم رندان نهاد
ز میخانه‌اش می ضیاع و عقار | بیاراست بلبل ز فضل بهار
منم آرزوی آن رند بیخانمان | که او دم ازین بی نشانی نشان
چرا می نه نوشم بهار آمدست | نهال نشاطم ببار آمدست
کشیدم دگر خوان برگ و نوا | بدو نیک دیر و جوان را صلا

در تعریف بهار

بهارست نرگس قدح برگرفت | بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست بی می حرام ست زیست | براحوال زهاد باید گریست
بهارست ای باده خواران بهار | فرارست تعجیل واعظ فرار
بهارست ای خلوتی مژده باد | چسان می نشینی جمادی جماد
بهارست خشت ورع کن گرو | می کهنه دارد شگون سال نو
بهارست بلبل برآورد جوش | سخن سنج مینای قلقل فروش
بهارست گو ساقی جانفزا | که آمد لطافت بسیر هوا

صبا دم زد از معجز عیسوی / جهان کهن را مبارک نوی

عروس چمن گشت رشک بهشت / بشاطگی آمد اردی‌بهشت

وداع چمن کرد پژمردگی / هوا را ز دم ریخت افسردگی

ز مژغوله مویان در ایام گل / دگر تائبان را کجه کرد گل

دگر توبه‌ها بیشه شد با شکست / که دارد درین فصل پای نشست

ز هر ابر تا گشت همدم رباب / ز باران روان کرد سیل شراب

کند کودک غنچه تا خواب ناز / صبا مهد جنبان بدست نیاز

شد از برج گلبن کواکب عیان / دگر چشم تو روشن ای باغبان

دگر طره بر زد از تاک سبز / دلت شاد و از میکشان شادتر

بسنبل ز تار و سها برفشان / که آورده از زلف ساقی نشان

بیا و جبین ارغوان را بشوی / ببوی گریبان چمن را ببوی

کدو خوش شد به نزدیک نرگس بکار / سفارش چه حاجت توئی پیرکار

نگر عزم میخانه دارد چمن / که پر کرده دامان و جیب از سمن

چه پیر سخیت دیگر هوا در ایاغ / که گلگل شگفته‌ست رخسار باغ

دگر وقت عطاری گلشن است / بعهده نافه هر غنچه آتشین ست

دگر نخل پر جلوه و نور پاش / شد از عود و صندل مشبک آتش

ز جوش گل و لاله در طرف باغ / زمین و زمان پر ز جام و ایاغ

هوا گشته از عکس پیمانه زار / در انداز پیمانه دست چنار

ز همار نافهٔ یاسمن / صبا کاروان کش بملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا / دم روح در آستین صبا

حماد آمد از شوق در اهتزاز / صبا میدمد جان بقالب نباز

ز دم سردی داغیان برخروش / غفور است ایزد تو ساغر بنوش

به گلبن نگر کز هوای فرح / بهر دست برداشت چندین قدح

ز لطف صبا شاخ گل در چمن / چه مستانه غلطیده بر یاسمن

چنانچه هست از شوق هر چیز مست / که بر دوش شاخ افگند جلوه دست

میان گل و لاله در دشت و در / خرامان چشمه امان صبا تا کمر

شعاع گل و لاله در جویبار / رسانید از ریگ یاقوت زار

بصحن گلستان و اطراف گشت / رسد صد سلام از زبان بهشت

هوا پاسی طوطی بمنقار کیش / که میخواهد از سبزه پرهای خویش

برای تماشای سرو و چنار / ز هر برگ بر کرده سر صد بهار

بگلشن ز بس تازگیهای سرو / زمرد توان رفت در پای سرو

ز بس شد رطوبت به پوست شکن / سمن از خنکش در گریبان فگن

کسی را که دو بخت سعید / که چون سایه افتاد در پای بید

هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد / که از جیب او تکمه بگشاد باد

گریبان گل کو بمان چاک دار / که سوزن بدارد تعصب دوز خار

رطوبت بد انسان گرفتست اوج / که آتش برآورده از شعله موج

بوصف هوا گر شود تر قلم / بفواره‌گی خامه گردد علم

هم از چشمهٔ میم خود در زبان / کند آب در جوی مسطر روان

فلک بهر تعمیر در بر خراب / گل شادمانی گرفته آب تاب

خورد در حکایات خضر بهار / قسمها بسر سبزی شاخسار

طرب رفت در سایه برنشست / ز گرمای صهبای اندوه رست

زند خیمه در خرگه این سحاب / وید بر لطف حق جرم مستان تاب

چو آمد بدنیا هوای بهشت ✣ دهد وعدهٔ تحفهٔ جنت بهشت
هوا از نسیمش گر بر دمد بکار ✣ وشاع ظلم رانده ز نقوشم یار
چو نقاشش گیرد قلم در بنان ✣ ز ریزد ز بجر نقش ساغر ازان
نمایند نقط سراب از رقم ✣ نهند بهر شیرین نقطهٔ اول قلم
عجب نیست گر کودکی بی زبان ✣ بلفظ ستی اول کشاید زبان
گهه ذکر تسبیح ورع الکتساب ✣ همه گفت یا ساقی و یا شراب
چنان ذوق می ریخت در سینه جوش ✣ که پرهیز شد امت میفروش
چنان بر دمد طبع بهار از دست ✣ که در سینه پا راز ها گشت مست
بیا ساقی آن سبز مینا بیار ✣ کزو خزنی می چکد بر بهار
باندازهٔ آن زجاجی قدح ✣ که عکسش برآورده قوس قزح
فرو ریز ازان غیرت ارغوان ✣ وزان خاطرم را چنان شگفان
که صد نوبهارش براه افگنم ✣ اگر سوشی خاری نگاه افگنم
بیا ساقی ای یار خاطر شکار ✣ که خونی ست چنگ عقاب خمار
ز رنگین چمن گشت طاوس دم ✣ برون از خون کبوتر ز خشم
بده تا درین دامگاه مجاز ✣ ز کنجشک من واخورد شاهباز
بیا ساقی ای من سگ کوی تو ✣ بده می که شاید به نیروی تو
شکاری بهنجار طرح افگنم ✣ سر شیر غم را ز بن بر کنم
بیار آنچه زو غم شود کم بیار ✣ بجان آن خود است که بسر خم بیار
بگرد دلم گشت بهوشی ✣ بنازم بده جام مهر خوشی
چه غم گر شود دلق پرهیز تر ✣ بنازم بلطف تو لبریز تر
به عشق لبت لعل در آتشم ✣ بکشتی نمیم ده قلندر و شم

ازان باده در ساغرم ریز چشم ✣ که قلزم زرشحش کشد اشتلم
نگردد خراب تو از باده مست ✣ باندازهٔ ساغر بده ظرف هست
ز من باده و می ز باید توان ✣ که ریزد نگاه تو مستی در آن
بیا ای بخوبی عنبا و احتشام ✣ جمیت گمت بین بنده بردار جام
ز سبزه تازه کن عیش بهرام را ✣ بکش داغ خود گور ایام را
بده می که گردم فریدون حشم ✣ پریشان کنم مغز ضحاک غم
سرمست گردم ای ساقی نازنین ✣ منه بکنفس جام می بر زمین
چو از جام شاه بیچه جسم جدا ✣ نفرقش کشید از دست بلا
برای تو خواهشیم عمر شریف ✣ چه گوئیم خود می شناسی حریف
گدائیم اما گدای بنام ✣ جم وقت خویشیم پر ساز جام
خراب از شود کاخ کون و فساد ✣ چه پروا خرابات آباد باد
ز بی لطفی چرخ پروا کراست ✣ اگر لطف ساقی نباشد بلاست
ده ده که بین التفات تو بخش ✣ ازان جاه افزون کن عمر بخش
غبار اشمارم بدامان زکات ✣ کنم شیخ بیرون ز ناه حیات
شوم خواجه چار سوی بقا ✣ کنم نقطه در کار عین عبا
توان جام بزم اجل را شکست ✣ مدد تیکه بیمان به پیمانه نیست
نیارد دگر موج غم اشتلم ✣ فتد رخت عقل از بگرداب خم
توان دید راز درون بی نقاب ✣ اگر عینک آرد قدح از حباب
کسی در نظر راز ایام داشت ✣ که در دست آئینهٔ جام داشت
دل از بیم کرز دل شوش مدار ✣ عیان ست انجام ز آغاز کار
شب جمعه در روز آدینه پیست ✣ بده پر باده الغفور اسم کیست

چو آدینه را غربتی دیگر است | اگر صافِ صافی آوری بهتر است
گسستی نفت ایام تاراج کرد | که از هفته آدینه اخراج کرد
ز عهد جم ایام رندان به است | که سال و مه و هفته پرشنبه است
نگویم پی باده شنبه نکوست | چه شنبه چه جمعه همه روز اوست
بیا ساقی از من مرا وا رهان | بجانم ز قید چنین و چنان
ز صدر رفت این اختلافات عقل | حلاوت نماندست در نقل نقل
شود زهد را انجبث بیهوده شطح | بدانند اگر معنی لفظ ها
گر از طاق ابرو شوی قبله ساز | نمازی گزارد لب شرع نیاز
هوس کرده ام کعبه بی سفر | چه گردد اگر گرد دست گرد سر
ز طامات دارم امید فلاح | که رهن شراب است دلق صلاح
چرا خاطرم نشگفد باغ باغ | ز می خرقه تر شد داغ داغ
ز ما زاهدنما حیلے را سلام | که رانده هم کشتی بدریای جام

خطاب بازاهد

بروز اهدا از حقیقت بر ملاف | که از درد خواری شود سینه صاف
چه حاصل که سوزیت حاصل نشد | جگر تابه تابه دل نشد
لبت را نبوشید تبخاله | زبانت نشد شعله ناله
تپے سوز در استخوانت بریخت | لبے زهر در کام جانت بریخت
بدستت نیفتاد سر رشتهٔ | ز آه تجوشن دل آغشتهٔ
چراغ فراغ آن کسے بر فروخت | که لخت جگر را بداغی بسوخت
ز راحت دل آزرده خیر دید | که زخمی ز شمشیر جور بے خرید
نگاه دیدهٔ یک جواز بود خویش | ز خلوت نشینی بگو سود خویش

ریا خوش تر از بنده در گور کرد | جهان بر تو چون دیده مور کرد
زبس کرده زهد از شراب نفور | عجب گر بنوشی شراب طهور
بترس از خدا بگذر از کوی خلق | مکن سبحه را دانه دام دلق
ز سر برکش این خرقهٔ ازرق و شید | بفرسود جان تو در قید کید
ز عمامه بگذر که در کار نیست | بلے سر بزرگی بدستار نیست
نه صاحب حالی بر خود مبند | تو ننگی همه منکر ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن | نداری تعصب تعصب مکن
ازین بیش رخش تمنا مران | بردن کش ز دست طبیعت عنان
خرابست معمورهٔ عقل و هوش | تا آبادیش در خرابات کوش
نخواهی بنای قمار اخراب | مکن پای بستی ز لای شراب
بیا همره من بمیخانه آی | اگر میتوانی ز سر ساخت پای
بیاسا سنے سرخوے بدان | درین پایه سیری تخته مهمان
وگرنه بتعریف آن گوش دار | توان گفت شاید یکی از هزار
گرو ساز پشم و می رخت هوش | که چشم تو خون بارد از رشک گوش

تعریف میخانه

بنازم بآن قصر گردون جناب | که بر درگهش خضر پاشیده آب
زهی بارگاهی زمین آسمان | که یک حجرهٔ اوست کاخ مکان
شمال و صبا خاکروب فضا | ز حجاب درگهش یکی مرحبا
در از سدرهٔ بوستان ثواب | ز گلبیخش روشناس آفتاب
بلندی بر آورده میثطاق | خرخورده کار مقرنس رواق
اساسش ز خارا سے کوه وقار | همه محکمی برده ستنا بکار

۱۰

زباهش طرب میدمد چون گیاه
نشد ابر بر بام او قطره بار
شود غنچه چون خرمی تازه رو
دران بارگاه هنر ور فراز
سبو و خم از خاک پاک حرم
ز لبتان تصویر سقف و جدار
کند روح تا سیر آنجا گذر
مصور بنقشی که آورده روی
هواش ز انفاس خضر و مسیح
معطر جهان از بخار بخور
سحر سایه پرورده چون شام
ز شمع و چراغ کواکب شرر
وفا پای مرد و سخا دست یار
شکایت بنالسه راه نی
بهر گوشه از لب شکر ریخته است
ز انهار او تار قانون و عود
ز جوشش گل نغمه در باغ ساز
ز تردستی مطرب تیز چنگ
رگ تار را ابر مضراب سفت
ز قلقل صراحی است همی نواز
اگر نقلی از نقلش آرند پیش

تلی در گلشن زعفران است کاه
ز کوثر نگه دید تا مایه دار +
گذر گر کند زیر میزاب او
ز فرد گدا از خضر شیشه ساز
بگل جام و ساغر بباغ ارم
گل و لاله در جیب باغ و بهار
ز حیرت شود نقش دیوار و در
همان نقش گردید آنست گوی
ز آتشش کنایه بکوثر نسیم یخ
ز مجمر برآورده بهر زلف حور
زرقت دل خورشید در زیر دام
نگردد سر شام گرد سحر
طراوت ندیم و ادب شیوه کار
تنفر ز عجب و ز کبر یار نی
گل نغمه بر پاید گر ریخته است
رود آب عشرت بباغ سرود
شده بلبل جان همه اهتزاز
فرو می چکد نغمه از تار چنگ
توان گوهر نغمه از خاک رفت
دهان قدح مانده از خنده باز
بکند نطق تا حشر بهای خویش

۱۱

شکوهی بچشم خلائق نمود +
نیاید ز هر کس چنین منزلی
بپرورش نه خمهاست پهلوی هم
بدلیدار او نیست امن و امان

ازو نگذرد محتسب بی سجود
نهاد این بنا را سکندر روی
که سدی است در دفع یاجوج غم
سعادت نظر کرده ساکنان

تعریف اہل میخانه

جهان پشت پا خورده هر یکی
بهر جا که تخم وفا کاشتند
چو تازند هر یک بمیدان عشق
بکشتی چو نوشند می در صبوح
چو اشجار باغ سخا سایه دار
ز خاشاک که دارند پروی عبور
سر حرص در راه شان پایمال
ز گلزار رخسار خوبان مست
چو ریزند خوی از رخ آتشین
همه جرم عاشق فراموش کن
به حکم تغافل اگر ساعتی
کند در زبان نرگس عذر خواه
و گر نادر از سرکشیهای ناز
برای تلافی ز گلبرگ تر
شراب و کباب است ساقی و شمع

نه لب تیار دانند نی اندکی
ز یک دانه صد خرمن انباشتند
شود نه فلک گرد گیران عشق
ندارند پروای طوفان نوح
چو انهار بحر بقا مایه دار
کند عقل کل کیمیای شعور
گرفته ز دیدار شان ایمنی فال
توان لاله دار غوان دسته بست
زند جوش یاقوت سرخ از زمین
نصیحت شنو گرد دل گوش کن
شود پاره پیراهن طاقتی
رفو کاری آن بتان نگاه
رود ز هر چه پیچی بکار نیاز
تبسم بخنجر وار ریز دشکر
پریشانی زلف و دلهای جمع

تعریف میفروش

بآئین جسم حضرت میفروشش / بکف جام از مهر ارباب هوشش
زنگر ز اعجازش انکار دم / پرستش دهد آب و آتش بهم
بر ندان دهد هر سحر عمر نوح / بنجوشش نعیم الصبوح الصبوح
بفرمان آن حاکم ملک جان / رباینده در خلوت زاهدان
چه آذر چه خورداد بر یک قرار / ببشاگر دستی خلقش آمد بهار
چو بر خوان اکرام و احسان نشست / بیک لقمه دریوزه شد چرب دست
مه و مهر نان ریزهٔ خوان اوست / چه روشن ضمیری که مهمان اوست
وقارش اگر پایه بخشد بگاه / شود سایهٔ آتشش کوه البرز گاه
شهر باشد از حزم او بهره ور / چو خفته تو دشمن بر یکدگر
چو در شیر مردی میان جست بست / میان پلنگ تکبر شکست
ز لطفش صد امید اقطاع خوار / ز ظلمت طبعش چو عشرت هزار
لبش نکهت پرور یاسمین دل / مروج بگفتوای او دین و دل
برون از فضای مکان سیر او / مسیحاست تا قوت دیر او
توکل بیا باغی همتش / ز حق توقع بری ذمتش
ز شهد قناعت طمع زهر چش / هدایت براه طلب توشه کش
پی جوهر معرفت بحر و کان / برای تن شوق روح روان
لغت دان قاموس اسرار عشق / گره بند تسبیح و زنار عشق
محشی ز کلکش کتاب وصال / بفتوای او خون هجران حلال
فراست نظر کردهٔ دیدهٔ او / فنا حلقه در گوش تدبیر او
سعادت ثمر نخل باغ دلش / مروت گل گلشن آب و گلش
بقا بخش همچون زلال سخن / همه منفعت چون شراب کهن

جوان نخل بستان فضل و کمال / کهن مغز تکیهٔ وجد و حال
مهین رهنمای فضای طلب / بهین کدخدای سرای طلب
گزین تیز بان سه خوان دهر / ولی نعمت سیرچشمان شهر
بامید نزدیک و از یاس دور / مؤید بتائید رب غفور

تعریف ساقی

چه گویم که ساقی چها می‌کند / به ناز و کرشمه بلا می‌کند
بهر عشوه نرگس پر فنش / نهد خون صد توبه بر گردنش
چکاند خیش چون عرق در شراب / دماند ز روی حریف آفتاب
بدر سفتن آید چو سحر لبش / نهد غمزه الماس بر منقبش
اگر کفر زلفش شب خون برد / ورع کی سر خویش بیرون برد
فلک رنگ اندر جنگ بی خاش / زند غمزه چون دشنه دور باش
ز مژگان اگر ناز خنجر زند / شگاف دل از سینه نشتر زند
ترنجی ز غبغب فتادش بدست / که بر دست یوسف رخان زخم بست
ملک را بدل زخمها جا گرفت / کماندار ابرو چو مجری گرفت
ز زلفش کسی بوی دولت شنود / گره نافه بر جیب طالع گشود
ز پیچاک آن کاکل تا کمر / تماشاست زنجیر پای نظر
چو برخیزد از صبح رویش نقاب / فتد لرزه از رشک بر آفتاب
ز بس جاه حسن آن رخ همچو ماه / فشانند آسیمگی بر نگاه
چنان باره کش نرگس عشوه ساز / که گردد ز شوقش زبان مست ناز
حیات ابد خنده را پیش رو / صدفهای گوهر بیش دندان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن / ترنج نهال لطافت ذقن

لطافت ز گلبرگ تر برده آب
ملاحت نمک کرده در چشم خواب

صباحت به آب سمن شسته روی
بجنبش حلاوت شکر خانه گوی

در آئینهٔ چهرهٔ صبحگاه
زحیرت بدیوار پشت نگاه

دیار تجمل خراب نظر
نزاکت پرستار تاب کمر

تغافل برای نگاهی نهان
گره مرده گوشهٔ ابروان

تواضع صفت آرای خیل غرور
به نزدیکیش نزدیکی از دور دور

برای سرانجام کار نیاز
نگاه نهان میر دیوان ناز

سخن در ره شوخ چشم سیاه
تفنن ز تاجر سخنوران نگاه

بتاب نگه شسته گلزار روی
پر از نافه دل شکنهای موی

زده طعنه بر روح لطف بدن
بنا گوش بالیده گوشش سمن

نگار افشان سعادت طره از
بآئین نظرافشای زلف دراز

نگه کرده سودا بان روی و موی
که گه دیده گل تاجر رنگ و بوی

بنازم بآن خال طرف عذار
نگه تخم جان بست در زنگبار

تبسم تمنا ز کنج دهان
شکر میرود کاروان کاروان

نمک را چو از خنده قیمت فزود
جراحت بدریوزه دامان گشود

چو فردا شود زینت حشرگاه
زمستان نخواهند عذر گناه

نظر اهل دل را با نعام اوست
بنازم بآن می که در جام اوست

مه و زهره برج نیک اختری ست
جگر گوشهٔ مادر دلبری ست

تعریف شراب

نگویم که می مایهٔ زندگی
ازو جرعه جو خضر پایندگی

ازان باده گر جرعهٔ بی برد
گریبان بزهم حکیمان درد

گر اندازد آن باده پرتو برون
بایمان شود کفر را رهنمون

اگر عکس جامش فتد بر بحار
نه بینی بجز ابر یاقوت بار

شود گر نصیب طمع یک ایاغ
ز رویش توان کرد روشن چراغ

اگر شستنش فقر را دل دهد
گدا پای بر فرق طغرل نهد

ازو ضعف یابد اگر یاوری
ز جا بر کند سد اسکندری

زند دیو گر غوطه در لای او
پری چهره گردد سراپای او

فشانی بر انگشت اخگر شود
ازو ریگ تر گردد اختر شود

برنگی که گر گیردش نطق نام
چو یاقوت ریزد لآل کلام

بنوری که از عکس جامش سها
بخورشید بخشد زکوة ضیا

بروزی که در مجلس شیخ و شاب
ز یادش فتد یاد مست و خراب

بعطری که گر زو رسد خط بکام
نقط بر تراود ز شین شام

بجائی که در برج نیک اختری
زحل را کند خواجه مشتری

بخاصیتی که یک قطره‌اش بید رنگ
تف گر چکانند ز مغز پلنگ

بنفعی که دردش کشد درد را
زلالش کند مرد تر مرد را

بجودی که گر ابر ازو نم کشد
ز مغز نباتات حاتم کشد

سیه کاری از رو بشوید عذار
گل سرخ روئی کند در کنار

چکانی ازو قطره در گوش کر
ز سر گوشی و هم گوید خبر

فشانی ازو رشحه بر بال زاغ
خرامد بطاوسی صحن باغ

برد گلخنی جرعه گر زو بکار
دمد از جبینش گل صد بهار

گدائی کند نور ازو گر هلال
شب اول آید باوج کمال

ز نورش اگر شب شود بهره ور
شود بر رخش خال جرم قمر

از و اهرمن گر دهم رخ جلا — زند طعنه بر حور طعن سجا

به تجلی ار رسد فیض انعام او — به پیش افگند دام او

از و برکش حسن ساغر زدست — که در سینهٔ صبر خنجر زدست

کسی در مصاف سخن داد داد — که تیغ زبان را بآن آب داد

بهنجار نویسد خواص قلم — بواسطهٔ طب بر فرازد علم

نویسند عاشور گر زین نشید — ترا او دگر زو معنی لفظ عید

ازو نشه مخمر گل زنگیان — ازان غم ندارد دل زنگیان

زروح ست ازان جسم را صد فتوح — که شتق ازین راح گردید روح

چو خورشید گردیده هر جا علم — بخفاشی افتاده شاهین غم

نگس ران شود شهپر جبرئیل — چو از خم بر آرند این سلسبیل

چو بر جبهه زن می نویسی بهشت — به روز رخ ببیند از دست سرنوشت

فرو ترشنند صواب از گناه — گناه از خمش گر کند تکیه گاه

علم بر فرازد ز تجلی طور — چو ساقی کند از سر خشت دور

سر هوش در پای مینای اوست — ردای ورع لای بالای اوست

صداع اجل را دوا کرده اند — چو بر جبهه لاش طلا کرده اند

باین نشه باشد اگر سلسبیل — قبول ست زهاد را من وکیل

خطاب بزاهد

شراب این و ساقی و میخانه آن — بیا زاهد خویش را باز خوان

ز پیر مغان تا بپای فلک — دل و جان و دین نذر گویان بر

تباهست حالت درین رستخیز — اگر می توانی باو در گریز

چو بر آستانت رساند طلب — تهی ساز از سجده فرق ادب

در کاخ بد اعتقادی بکوب — خس شبهه از کوچهٔ نیت بروب

بمژگان فشان روب از صفحه گرد — چو پروانه بر گرد ساقی بگرد

اگر زهر اگر شهد بخشد بنوش — بگیر و ببوس و بنوش و بجوش

حوالت همی کند نخل هوشت زبن — دگر نیست حاجت که گویم چه کن

چو گشتی مست از ما و منی — در ارشاد همچون خودی چون منی

دگر منتی دوستی طور خویش — ترا گفتنی بر لبم نیست بیش

تو دانی و او و صنایع و اطوار خویش — که من میروم بر سر کار خویش

خطاب بساقی

بیا ساقی ای مایهٔ گفتگوی — بساغر کن آن دایهٔ حسبت و جوی

که در کوچه رگ رود هیچ جان — بدل شد نشان گو بیاز بی نشان

شبستان طلب بر فروزم چراغ — زگم کردهٔ خویش یابم سراغ

بده آن می روشن و دلپذیر — که شد لاش اکسیر کشف ضمیر

که سازم بیمایه نور آن — نهان نهان را عیان عیان

بیا ساقی آن آتش تر بیار — لب عیش خشک ست ساغر بیار

زمی آتشم در درون بر فروز — متاع سرای تعلق بسوز

که تا بد چه تاراج نگاه عمر — امیدی نگیرد سرراه عمر

دمی گر ازان آب آتش نهاد — ق — که حکمش روان ست بر خاک و باد

زنم چون شهنشاه انجم حشم — ببام سرای عناصر علم

بیا ای مه و زهره و آفتاب — ثواب ست بر تیره روزان تباب

شد از آه حسرت صباحم مسا — بساغر کن آن بادهٔ پر جلا

که در دو فروغش بدست عتاب — لباس ضیا بر تن آفتاب

بیا ای سهی سرو باغ امید / که می لرزم از غصه چون شاخ بید
بده زان نشاطم بدفع ملال / که گر ماهی آرد شستش در خیال
شود اشک تلخش روان خشک بند / برد نقل پیشش لبش نوشخند
بیا ای غزال ریاض حرم / امانم ده از گرگ صحرای غم
بیک ساغرم کن گه شیر گیر / کشم پوست از فرق این گرگ پیر
فلک خاک را باغم سنجاب کرد / نشاند مگر ابر بیمایه گرد
نباشد اگر راهبر خضر می / نگردد بیابان اندوه طی
ندارد ز گیتی مدارا امید / سکندر جفا بخشش خود هم جمشید
تو ای ساقیا غیرت نوبهار / ستم کهنه تاریخی روزگار
مده همچو گه گوش بر آواز نی / که کی کی و اسب گرد و کاوس کی

در مذمت روزگار

عیان است بیداد و عدل جهان / نه حجاج ماند و نه نوشیروان
بر ستم چه کرد این جفاپیشه زال / تو خود تا توانی بهیچ چیست حال
نشد دوست از صلح این پیره زرد / که خون سیاوش در طشت کرد
چه پیچی کند دستان بکر و فنش / که هم گیو آنجاست هم بیژنش
ستمهای گردون برستم نو نیست / که هر دخمه آتش غار کیخسرو نیست
نگوید بخون سیاوشش دریغ / چو اندازد افراسیابانه تیغ
ندارد وفا با تو ای روزگار / چه جم گشته هر گوشه شهر هزار
سفید است زلف سیاهش چو شیر / شد از دود آه اسیران چو قیر
ز زلفش مشبک طرازی مکن / بکارش مهره بازی مکن
مشو در ره عشوه پامال او / هراسی که انجم است خلخال او

چه نازی بابروی این ماه نو / باین داس کردست سرها درو
ز خون قد کشد نخل بالای او / چه داری سر خویش در پای او
گهر می رباید ز دریای عمر / حذر کن ازین دزد کالای عمر
پی پاسش بیدار شو اندکی / که خوابست از دستیاران یکی
کسی گر ز سوزش شود بهره‌ور / نگیرد خود بخت ماتم ببر
نگو شب محیطی پر از گوهریست / که هر گوهرش داغ نیک اختریست
شود روز هر سو جهانی کباب / ز آتش فشان اخگر آفتاب
بلاسش بتر زین مهیا کند / که از وسمه پاکان تبر اکند
ندارد عجب زینهار گرد دهر / که آرد ز یک حقه تریاک و زهر
ازین عقده آرزو در بپیچ / که چون بگشائی در او نیست هیچ
چو هر روز همشان ببالد بجاه / که قارون فرو رفت در چاه جاه
ز نمرود شد او بدستی گرو / ز بام عمارت نگه دون مرو
گرفتم حریرش متکاست / نه زخم درشت اجل در قفاست
چه لذت ز انعام عام فلک / که خوانش نوالش ندارد نمک
خلد از نگاهش خار در چشم شوق / نگیرد ز هر از شکرش کام شوق
جگر تشنگان را کند جان کباب / بصحرای رنگ از زلال سراب
بشوق محبت چو ریزد ستم / همه حرف خصمی فشاند قلم
توان داشتن چشم محبت ز دهر / اگر کار شکر برآید ز زهر
زمانی نشو دوست زال جهان / که عاشق گردند نامهربان
فلک راستی گرددت با اهل وفا / اگر حلقه گردد خط استوا
گر از دوستی بر گشاید فال / برآید که ای وای بر اهل حال

نداری غم از عالمی در هم است / گر تخم نشناسدش ناشکر است
ندارد دو عشق بازی دو شرح / دو فرزین بخشش بکجروی داده طرح
مزن لاف منصوبه بینی بسی + / که قائم نگردد دست با او کسی
به نرد وغا طالعش بس نکوست / اگر یک بیت و گر ششش همه نقش اوست
عجب ششدره پیشش ببینی مبین / که شش فکر بجا گذشته شش نشین
مدان در ره آرزو رهبرش / که واژون نه زد نقل بر آتشش
گر اباده عیش در جام ریخت / که صد شام بر فرق عیشش نه بیخت
نهاد دست بر بیوفائی بدار / ز زنهار این بیوفا زینهار
نه تنها خود دست این چنین پر جفا / ز پیر و برو گانش مجو هم وفا

در مذمت اهل روزگار

برآورده از شهسواران ز بر جوش / گرفته است بر عهد پیشان نقض کوش
همه گرگ طبعان ضرغام کین / همه زیر دستان بالا نشین
همه راستان لیک اندر کجی / ز هر یک جدا اقتضا بر کجی
همه مست لیک از شراب غرور / به بیگانه نزدیک و از صلح دور
همه کس و لیکن کس ناکسی / در اکرام و الپس تر از واپسی
همه آشنایان بیگانگی / تحمل چو بی چون دشمن خانگی
همه در مروت همین محض گفت / یکی نی ز توقع شهیدان مفت
همه صاحبان نفاق قدیم / در آثار رفته و فا لیلم +
همه خائن شبکه شهد سمی / گهی محرم رنگ ناخرمی +
همه در طبیعت گزینی چون مرض / تبار نفس بسته پای غرض
برآورده بیگانه و آشنا + / در آشنایی گسسته جفا +

بصدق ار فشانند تخم وفاق / نهند دسر انبار کذب و نفاق
نهندت بر آتش چو گرمی کنند / درستی هر سه چو نرمی کنند
بخاطر گشائی سراسر گره / چو دنبال عقرب گره بر گره
بمیدان یاری نیاه و گریز / به قطع محبت چو مقراض تیز
بخواهش گلوگیر تر از خناق / دهان باز تر در طمع از شقاق
ز بس مرشمی مایه شکل و دق / مقاجا در آثار ایشان محق
گهر قحط شد بحر و کان را چه شد / همه مور شد سرزبان را چه شد
همه نیش افسانه نوش حیست / همه خار گل در گلستان کیست

خطاب بساقی

بیا ساقیا ای خرمن گل بیا / تو گل من خزان دیده بلبل بیا
بیا ای خرامنده طاوس مست / نه برسم پا که رفتم ز دست
بیا ای پری نام ساقی لقب / بمن بر فشان رشح جام طرب
نگه تهمتم از جان بر تاب را / بمالید یکی چشم پر خواب را
تو ای لاله رو سبز و نسرین عذار / منم صاف دل رند دردی گوار
خطاب تو مستغنی ماه وشش / مرا نام بیچاره آه کش
دنا بارخت چشم بد داغ به / نگاه مرا سر درین باغ به
برندان دردی کشش نیز یاد کن / حدیثی ز کوه لب درفشان
بر و بیم در خنده وستن چرا / تبسم بلب در شکستن چرا
چه گردیده واقع که چشم سیاه / نگه بازگردانه از همه راه
چه دنبال ابرو گره کرده / کمان سیه تو زره کرده +
بکش پرده بر چهره ای رشک ماه / که وارد نقاب از هجوم نگاه

خدنگ تو بر سینهٔ زاهدان نشست که سوفار به جای پیکان نشست
خدنگ افگنی از که آموختی که صد چشم بر جگر دوختی
جفا بس کن ای شوخ مژگان دراز مزن دست بر ترکش خشم و ناز
بیا ساقی ای جان ز چشم توست نگاهی سوی رند ساقی پرست
خرد کرد این توبه در کار من * بجان من این توبه را در شکن
کشیدم بکوی ورع گر سری ندارد ز من توبه دشمن تری
زبان کرده این توبه خوش خجل چه باشد درین جرم بیچاره دل
زبان بار این ننگ برداشت ست بجان تو گر دل خبر داشت ست
دلم خون شد این ناز و پرخاش چیست تو ساقی و من تائب این عقل کیست
شکستن چنان یافت بر توبه دست که زلف تو زد دام خواهد شکست
درست ست دعوی رندی ز من که با کاکلت توبه شد هم شکن
کسی توبه گفت ست این توبه را مبین رنگ عاشق مبین توبه را
دران توبه امید بهبود نیست که چون لعل ساقی می آلود نیست
عبث تهمت آلود تقوی شدم به پرده پوشی که رسوا شدم
بده می کزین توبه در خجلتم بده خوش بیا پیاله مده مهلتم
چها میکند با دلم شوق جام کجا رفت آن خامی زهد نام
ق
قضا راند چون روز اول قلم شد این بیت در نقش تسلیم رقم
که این سر فدای می و شاهد ست دگرگون نگردم خدا شاهد ست
بیا ساقیا بگذر آن روز را بده آتش معذرت سوز را
گر از اشقی توبه دل زخم خورد توان جان تریاق عفو تو برد
ز تو عشوهٔ حسرت این توبه باد که ذوق شکستن مرا توبه باد

بشو چهرهٔ خجلتم را ز گرد * که از توبه کردن دلم توبه کرد
ترا توبه هم از ستم میدهم علاجی ندارم قسم میدهم
قسمیه
بشیرینی شکّر کنج دهن بجوش اسیران چاه ذقن
بدریا شتی آتش آبدار * بسر سبزی سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خویش بذوق نگه های پنهان خویش
بروئی که سوزد ز تابش نقاب بچشمی که از چشمها برده خواب
به پیچاک آهم که در موی تست بکج نگاهم که بر روی تست
بکیفیت تازهٔ التفات + بجان بخشی شکر لبی زکات
بدستان چشمان هاروت فن بمژگان بر گنج جان نقب زن
بتقوی که خونش هدر کرده برندی که سوزش نظر کرده
بگوشی که در تیغ فرمان تست بباغی که در رهن زندان تست
بمستی که دارد ختن در دماغ بدستی که مرهم تراشد ز داغ
بآهی که لخت جگر آورد باشکی که داغ نظر آورد
بتیغی که زخمش ندارد سپر بشامی که شامش ندارد سحر
بجیبی که جائی برو یافت دست بعیدی که چشمی برو بست دست
بنقدی که دردی کمالش کند بجانی که داغی نهالش کند
بجوش و خروش مناجاتیان بگلبانگ نوشش خراباتیان
بعجز و تضرع بسوز و گداز بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بعز قناعت بذل طمع + بناموس رندی بننگ ورع
بزنار کفر و بتسبیح دین به بستان مهر و بزندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب بسوز کباب و بناز شراب

به تسبیح خوانان تحت انه گرد / بگلگون سرشکان رخسار زرد
بافتادگان ثریا مقام / به بیت الحرام خرابات نام
بلبیک حجاج و پیر مغان / بجمهای سرشار و خیر مغان
بسیمای مینای کلفت زدای / بآئینهٔ جام مقصد نمای
به نقش کدوی سر آرزو / به تسبیح سبوی کرم آبرو
بیاقوت سیال سیلان خم / بجوهرشناسان در خویش گم
بلب تشنگان شراب فنا / بالماس کاران دشت بکا
بآوازهٔ کام دارا و شان / باندازهٔ جام دریاکشان
به پیمانه پیمای تقوی پناه / بیک حبه محتاج کان دستگاه
بصحرانوردان دشت جنون / بکشتی نشینان دریای خون
بزنجیرخایان مجنون نهاد / بمهرآشنایان لیلی نژاد
بوارستگان بجان مبتلا / به بیگانگان نگاه آشنا
بهم سختی تیره روزان دهر / بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بتبرکان غارتگر صبر و هوش / بکشمیریان صباحت فروش
بشکردهانان هندی نسب / برعنا ملیحان ترک عرب
برنگین تذروان بستان زیب / بوحشی غزالان دشت فریب
بپروین فشانان خوی کرده روی / بعنبرفروشان واکرده موی
بگلدسته بندان بستان کام / ببالابلندان طوبی خرام
بعنقای عیش غم اندیشگان / بآکسیر مهر ستم پیشگان
بزود آشنایان بیگانه خوی / بکم حرف دوران نزدیک گوی
بگلگون قبایان تیغ آزمای / بقاتل پرستان خنجرستای

بعید تمنای لب تشنه بانیان / بنوروز صحرای زندانیان
بنفس یاد خاموشی اهل درد / بگلگونهٔ زینت روی زرد
بسوز جگر تشنه و جابه خوار / بآتشک درون تفتهٔ شعله بار
بجان بازی مرد میدان عشق / بغمازی مشک دکان عشق
بحسن جهانسوز آتش مزاج / بعشق تهیدست بی احتیاج
بنازک دلیهای خواری کشتان / بلبهای خاموش عاشق فغان
بکم فرصتیهای دهر دغا / بنیز مردگیهای کشت وفا
بجان تحفهٔ عاشق شرمسار / بصبر آنسرین عاجز بیقرار
بسیماب آرام نوعاشقان / بنقض کلام کهن صادقان
به پروانهٔ پای شمع و چراغ / برنگینی لالهٔ باغ داغ
بطغیان سیلاب اشک جنون / بطوفان خون خراش درون
بمغبون بازار سودای درد / بسود زیان بکار کالای درد
بذوق رواج متاع کساد / بسودای درد و علو مراد
بتوفیق برگ فنا ساختن / بجنت دل از خویش پرداختن
بآرایش فقر زیور فروش / بآرایش قطرهٔ بحر جوش
بآمیزش بادهٔ سیغی / بربط شغب بالب ماستی
به بیتابی دیدهٔ احتیاط / بشیرازهٔ دفتر اختلاط
بجمشیدی رندها هرگدای / بخورشیدی بادهٔ صاف لای
به بیهوشی بادهٔ همدمی / بسرگوشی دولت محرمی
بمخموری مست چشم بتان / بفریاد و افغان ز دست بتان
بمرغوبی جور عاشق پسند / بدل گوئی لطف ارباب پند

به پرواز گنجشک عجز و نیاز
به چنگال گیرای شاهین ناز

ببزمی که وصل آب حیوان چشید
برزمی که گرد جدائی شهید

بزهری که پهلو زند با شکر
بتلخی که چیره شود با تبر

بآهی که بر شعله دامن کشد
بهرسو که حسرت بخرمن کشد

بشامی که در سایهٔ اوست روز
بداغی که بر آتش افگند سوز

بخالی که در کوچهٔ مقبلی ست
بیادی که در دست بی‌حاصلی ست

بهیبت جهانگیر آزادگی
برخساره‌ای کز افتادگی

بیاسی که سرمایه دارد امید
بعجزی که روید ز کام نوید

برم کردن صید آرام بر
بچالاکی آهوی دام بر

بسعیی که در عهدهٔ جستجوست
بصوتی که در پردهٔ گفتگوست

بخوابی که از تاب افسانه سوخت
بشمعی که بر طاق میخانه سوخت

بجوشی که از سینهٔ خم دمید
بهوشی که در مغز مستی خزید

بعجزی که در طبع بیچارگیست
براهی که در پیش آوارگیست

بعیبی که گفت است در بس هنر
بامنی که خورده است خون خطر

بسوزی که خوشیده ماتم برو
بزخمی که موییده مرهم برو

بدودی که از تیزیش شعله سوخت
بجانی که داغی برو چشم دوخت

بدردی که نیشش دوائی نخورد
برندی که از توبه پایی نخورد

بدوشی که بار ملامت کشید
بگوشی که زهر نصیحت چشید

بکامی که تلخی درو غوطه خورد
بنامی که از ننگ او نام مرد

باشکی که غلطید بر ارغوان
برویی که خندید بر زعفران

بباغی کزو خجلت طوبی برد
بداغی که دوزخ فرو می‌برد

بعمری که عشق عنانش گرفت
بمرگی که جان در میانش گرفت

بآن دل که برخیزد آهی ازو
بچشمی که آید نگاهی ازو

بآن سر که با ننگ سامان نساخت
بشوقی که در سینه با جان نساخت

بجامی که ساقی خود اول چشید
بنقلی که شکر دهانی گزید

بدستی که بند قبائی کشاد
بمستی که بر خاک پائی فتاد

بصیدی که از رنج راحت گریخت
بخونی که در پای صهبا بریخت

بخاری که پائی دلی را نواخت
بسوزی که در مغز جانی گداخت

بعهدی که شد تکیه‌گاه ثبات
بزهری کزو گشت شیرین حیات

بعطری که عطار گیسو دهد
بتیری که از ترکش ابرو جهد

بجوشی که آتش بعالم زند
بکوشی که با که بلا دم زند

بنقدی که طوطی عبارت ازوست
بچشمی که در شهر غارت ازوست

بنازی که صد کشته را خونبهاست
بقهری که با آشتی آشناست

بجرمی که بر عفو منت نهاد
بعفوی که رو بر گنه بوسه داد

به بیرحمی چاره‌ساز کسی
به عجز ظهوری بناز کسی

که دیگر مکن بر نگاهت جفا
ز زنجیر نازش مفرسای پا

شراب سخن ده ز تنگ شکر
ز بادام تر ریز نقل نظر

چه داری در آشتی میخ دوز
بساغر کن آن آتش کینه سوز

که نی صلح ماند بیا دم نه جنگ
نه ناموس آید بکارم نه ننگ

نه نوید ز لب قصهٔ هیچکس
همین با تو ماند سروکار و بس

نهی تا بکی بر تغافل مدار
نداری مروت ندارم قرار

کسی چند باشد چنین تنگدل
سرت گردم ای ساقی سنگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست | دلم بر لبم سوخت آبی کجاست
بکش خنجر انتقام از غلاف | سرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفائی بده | اگر صاف حیف ست لائی بده
چرائی چنین از ترحم نفور | سرت گردم ای ساقی پر غرور
ز خشمم مرده ام زنده چیستم | ستم چند بیچاره کیستم
ز شوق لبت چند خایم جگر | بیا ساقی ای از صدائی خبر
ز ساطور غم استخوانم شکست | لبالب خم غصه بر حال دست
بیا ای نمک پاش ریش جگر | که اشکم ز رنجم شود شور تر
ببین تلخی عمر شیرین من | بده ساغر و بگذر از کین من
بر افروز آتش بکانون جام | مگر شهد عشقم بذیرد قوام
بیا ساقیا جان فدا می کنم | تو دشنام ده من دعا می کنم
ز لعل تو تلخی که سر میزند | ره کاروان شکر میزند
مرا تاب جور و جفائی تو هست | ولی سیر و ناتوان دل ز دست
خسته ام بی ترکتاز تو من | ولی کی دهد طاقت جلای وطن
مرا از تو صد ناز توفیر شد | ولی توبه ام آرزو میر شد
شکایت ندارم جفاها بجاست | که گویید جفا محض مهر و وفاست
مرا از همه پیش میخواستی | که این مجلس از ناز آراستی
دلم یافت تنبیه دیگر بس ست | لبم سوخت در بحر ساغر بس ست
ز رویت عیان ست آثار صلح | لبالب کن آن جنس بازار صلح
بیاور کلید در آشتی | که آمد نگهه بر سر آشتی
به هاتف فگن گوش آوازه داد | که پیمانه لطف سرشار باد

از آن جام پر مهر چهرت خور ست | که همچون دل من ز مهرت پرست
بده ساقیا جام پر تر بده | از آن باده لعل جوهر بده
نگر عقل پیدا کند جوهری | برون آرم از جوهر دل سری
مرا خوار کرد سه شبی اعتبار | ولی دل عزیز ست خوارش مدار
ببین صد جفا کن بجانت بحل | و لیکن ببین در میان روی دل

در تعریف دل

دلست اینکه عجز و نیاز آورد | ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست اینکه گردید زاری فروش | وزو گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است | پرنده ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داد پروانه را | که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه صهبای باقی زند | دلست اینکه ساغر و ساقی زند
دلست اینکه زهر غمت نوش اوست | دلست اینکه مهرت در آغوش اوست
دلست اینکه زخمش نمک پرور ست | دلست اینکه زهرش پر از شکر ست
دلست اینکه سیاره درد و دواست | دلست اینکه طوفان مهر و وفاست
دلست اینکه شد خلوت پیر عشق | دلست اینکه شد نوبت تیر عشق
دلست اینکه زخمش ندارد علاج | دلست اینکه از جان ستاند خراج
دلست اینکه ناز بتان می کشد | دلست اینکه تشویش جان می کشد
دلست اینکه در سینه پرورده داغ | دلست اینکه بر گلخن افشانده باغ
دلست اینکه مفتاح گنج خود ست | دلست اینکه بقراط رنج خود ست
دلست اینکه از گریه ریزد شرر | دلست اینکه بناله کند با اثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند | دلست اینکه بی باده مستی کند

قدلالای راحت برنج دل ست   طلسمی بدان مهر گنج دل ست
دل آمد بظاهر یکی قطره خون   که و سحر پاسی ترا و درون
گر از قفل دل نطق بستی دهن   نبی بود رنگین بساط سخن
بهر کس که دل آشنا میشود   غمش عیش و دردش دوا میشود
کشد جان صد آسیب از آب و گل   کشاید زبان و اگر حرز دل
ز درگی حاصل بحر آب و گل ست   که در حقه مهر مهر دل ست
شود خرد در قبضه تیغ خطه   چو بر هم کشد دل سپر از جگر
بباغی که گه دید دل باغبان   خورد سیلی از برگ روی خزان
کسی را که دل دست بر سر نهد   فلک سر از نعلین افسر نهد
بملک غنا پادشاهی کنند   کسانیکه از دل گدایی کنند
ز دل زنده گردید این آب و گل   جدا یا نگیرد از مرگ دل
اجل را توان چاک بر جیب بست   اگر دامن دل در آید بدست
زکشت اجل دل نگه دید مات   اگر دل ندارے ندارے حیات
زانیجا دل عشق آمد غرض   دل دوستی جوهر اند و عرض
شه عشق چون چشم عزت کشاد   در ایوان دل تخت حشمت نهاد
نظر پروری میکند عکس یار   چو آئینه دل ندارد غبار
مگو کام دل یافتن مشکلست   چو همت ز دل بسته حاصلست
چو دارے سر کعبه معنوی   گر از راه دل میروے میروے
چه داند ره گنج جان آب و گل   نباشد اگر نقب تفتیش دل
نمی آید از جان چو تن هیچکار   بد و نیک خود را بدل واگذار
دهندت بتان در دل خویش جا   بشرطیکه با دل شوی آشنا

بیا ساقی اے آگه از حال دل   که حسرت گرفت ست دنبال دل
ببین کهربائے رخ خال را   بچرخ آر یاقوت سیال را
بده آن عقیق مے پر لهب   که سازد فروغش سهیل ار سها
که ریزم بمستی چو خوی از جبین   بجوشد سهیل از ادیم زمین
چکد از جبین خسروانجم   دمے گر از آن خسروانی خم
بجوش آمد از شوق خون در درون   سرت گردم ای ساقی گرم خون
شرابی کرم کن که در رنگ و بوی   به یاقوت و عنبر کند گفت و گوی
نباشد صراحی چرا تشنه بیز   که کام و زبان گشت خمیازه خیز
ز بے التفاتی مکن آنچنان   که ساغر بخمیازه دوزد دهان
بیا تا دگر تازه کاری کنیم   رخ عیش را غازه کاری کنیم
ز خم گه چه خمیازه را بر دهن   بدست تو باشد همان چشم من
سرت گردم ای ساقی بے بدیل   برافروز ساغر ز نار خلیل
جهان گشت از گرد محنت سیاه   برانگیخت نمرود حسرت سپاه
طلب گرد حسرت بمیدان مرا   بجنبان در دمی بوستان مرا
بدست کرم تیغ احسان بکن   بے آب ده گردن غم بزن
برطل صبوحی بجوشم در آر   که خوردم شب خون خیل خمار
قوی گشته بازوی خوف و خطر   سرت گردم اے ساقی پر جگر
هراسیم ز سینه اشتر و پاے   بده آن شراب تهور فزاے
که گر مور را در رگ و پے دود   صف شیر را یکه در پے دود
سرت گردم ای ساقی پر ستیز   دمید از افق صبح کافور بیز
بگلبانگ خیر العمل گوش دار   صبوحی ندارد قضا مے بیار

نگر آتش زهد و دودی کند | چو مینا رکوع و سجودی کند
شد از شوق رقاص جان در بدن | سرت گردم ای ساقی راهزن
چو راوق لبالب کنی از سبو | کنی در دلش گر بقدر قم فرو
چه مستانه رقاصی سر کنم | که صد زاهد خشک را تر کنم
چه از کار دور اند این زاهدان | چه مست غرور اند این زاهدان
اگر چشم زاهد نگیرد شعور | بمیخانه می بردم او را بزور
کشم چند از پند ناصح گزند | ضرورست بد مستی صبر چند
کند محتسب بعد ازین گر عذاب | سرش بشکنم بل سر احتساب
ببر از سرم واعظا این شور را | بیادم میا در شب گور را
کفن را مطرا کنم زان عصیر | که منکر بگوید جواب نکیر
ز محشر چه پروا گر از درد دن | نویسی دعای قدح بر کفن
ندارم ز حکم و ورع سرکشی | از ان میکنم مشق ساغر کشی
که پیمانه چون پر شود از قضا | کشم در زمان واگذارم بجا
خوشا طالع و بخت آن جسم پاک | که در زیر تاکی کنندش مغاک
بایوان غفران کسی بردمی | که خشت لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمهٔ عفو روی | که شد در خرابات خاکش سبوی
دهانت ز گند ریا نیست پاک | اگر نیست مسواک از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدی ببر | که در گور بگشایی از خلد در
به تعظیم بر زاهدا نام ما + | که گردون حبابی ست از جام ما
بدستی بگو زاهد انصاف نیست | غلط کرده بال او قاف نیست
تو کاورده این همه گیر و دار | ربا خوار بشناس از باده خوار

نخواهند رندان بغیر از وفاق | برو ساده کن لوح دل از نفاق
دریغا که خود دی شوم شرمسار | گرت پرده بردارم از روی کار
بلی محرمانند ارباب هوش | سرت گردم ای ساقی عیب‌پوش
بساغر کن آن آتش عیب سوز | چراغ هنر را از ان برفروز
که از عیب و عار خودی وارهم | بقعر تو بر فرق خود پا نهم
بر آئینه تا چند زنگ خودی | بلائی بزرگست ننگ خودی
دمی شاهد بخت در برکشم | که خود را از آغوش خود برکشم
برون تا نزد دسته از پوست کام | نشد حاصلش از لب دوست کام

خطاب به ناصح

چه میخواهی ای ناصح از جان خویش | هلا کز خجالت لبت گشته ریش
مرنج از من ار در جوابم خموش | که رخت از شنیدن برون ریخت گوش
بهر جا ز یابنده گرو کرده ایم + | سر پند گویان درو کرده ایم
برو گو خرد ذوفنونی بس ست | جنون کرد طغیان زبونی بس ست
اثر در کمین دعای من ست | که دشنام ساقی برای من ست
سبوئی بدوشم نهادند دوش | درین عالم امنیست معراج دوش
سبو گر به میکشم نیست غم + | که زد بر کدوی سرم این رقم
ببین جرم مستان خود رای را | ببین رحمت ساقی آرای را
کسی کز وی این نخل بالا کشید | بر آتش هم افتاده آخر پدید
اسیری همی خواهد این روی و موی | خرابی همی دارد این رنگ و بوی
توان دیده بستن ز روی چنین | برای خدا رو مپیچان به بین
در افشانی اسرار رندان بکوش | درین مصلحتهاست ناصح خموش

در انکار ارباب باطن مباش / تو محرم نه راز فاش ست فاش
بهم برمزن رحمت داغ ما / اگر سوده الماس داری بیا
نهال نصیحت برآور ز بن / به بیطاقتی عیب عاشق مکن
زمانی تراشیر زنش ها بجاست / که گوئی شکیب اینقدر با چراست
خوش آندم که از گریه نقش وجود / بشویم ز لوح دلستان چو دود
دهد مایه چشم رگ ابر را / در آب افگنم دفتر صبر را
چنان شعلهٔ شوق گردد بلند / که خورشید سوزد سپند گزند
ز هند آورد یاد سیل جنون / به طغیان کشد رود سیل جنون
چه بینم بدین شمع تاریک عقل / چه کارم بدین آب باریک عقل

در تعریف عشق

مگر رحمت عشق دهقان شود / که در باغ جان خار ریحان شود
مگر رستم عشق گردد سوار / که از خیل اهریمنی برآرد دمار
مگر نیشتر عشق نشتر زند / که بیماری عقل بر در زند
مگر سایهٔ عشق بر سر فتد / که از سر تمنای افسر فتد
مگر افگند عشق خوان کرم / که گردند هم کاسه لا و نعم
مگر عشق آرد محک در میان / که ظاهر شود جوهر بی زران
مگر جاه عشق تونگر کند / که نور اغنیا را گداتر کند
مگر عشق آرد برون از خلاف / که عقل ست جولاه وسواس باف
چه کیفیت آن عقل خام آورد / مگر ساقی عشق جام آورد
شود خضر گم در سواد سراغ / مگر شعلهٔ عشق آرد چراغ
نشان چون توان گفت از بی نشان / مگر عشق بخشد زبان را زبان

کسی کو که دین را حمایت کند / مگر لطف عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی مگوی / مگر ابر عشق آورد شست و شوی
هوس قصد ناموس دارد دریغ / مگر برکشد شحنهٔ عشق تیغ
ز بیداد عقل ست افغان عمر / مگر گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق گر بهره ور / بدن بی سرست و صدف بی گهر
فرو ریخته پیش طاق زمان / نکردی اگر عشق تعمیر آن
مبین ضعف بازوی مهر و وفا / بگو عشق برکن زمین را ز جا
کند چون شه عشق پا در رکاب / فتد در جهان شکیب انقلاب
برو بر در عشق دریوزه کن / ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
ز نان ریزهٔ عشق بردار زاد / که دورست راه دیار مراد
نه بینی شب عیش روی فراغ / اگر عشق روشن نسازد چراغ
خم عشق پیرایهٔ عیش بست / تب عشق در مغز صحت نشست
دل آئینهٔ طلعت یار نیست / اگر صیقل عشق در کار نیست
فرو بار از دیده طوفان عشق / غنیمت شمر فصل نیسان عشق
بفکر زر و سیم خود را مباز / اگر طالع عشق داری بناز
چو خواهی که همه عیبها را هنر / گرو ساز خود را و عشقی بخر
نداری تف عشق اگر در جگر / بطوفان آتش شوی خام تر
ز عشق اگر گیتیست آتش فروز / کند شعلهٔ حسرتش خام سوز
نیگشت اگر گرمی عشق جمع / که می برد پروانه را سوی شمع
نمی بود اگر عشق فرهاد زور / جهان را ز شیرین نمی بود شور
نمیداد اگر عشق گردن به بند / نمی یافت پیچاک کاکل کمند

منیکرد اگر عشق با صبر جنگ — ز تیغ تغافل که می برد زنگ

نمیداشت از عشق این اشک شور — نمکدی شکر خنده بر حسن زور

ندیدی اگر عشق زار از دوان — که ابرو بایما گشادی زبان

نبودی اگر سینهٔ عشق ریش — ملاحت چه کردی نمکهای خویش

اگر عشق دکان نمیکرد باز — کجا خرج میگشت کالای ناز

نشد طائر عشق تا جلوه گر — نیفشاند باز نگه بال و پر

نشد عشق تا مرد میدان جان — نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان

سر عشق شد خاک کوی خرام — که قامت نبی جلوه برداشت گام

فراغت حرام ست در دین عشق — دم تیغ جوهر رست با این عشق

برزمی که محکم کند عشق پای — ظفر بندد از گرد میدان لوای

ببزمی که عشاق جان پرورند — مسلمانی و کافری بر درند

طلب گشت عشق از نارها — برون کش ز دلق و رخ تارها

چو اسرار بیش تو گشته فاش — اگر گویدت برهمن باش باش

لب عشق در مغنیه هر جام باد — ز عشق خورشید هر جام باد

بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سور — که بر دل غم عشق آورد زور

بیا ساقی ای لعبت نوشخند — که هست اشک عاشق سپند گزند

از آن باده گریه آور بیار — بی قلزم دیده گوهر بیار

که آرم عقیق لبت در نظر — سهیلی برافشانم از چشم تر

چنان سیل برآرم ز چشم پر آب — که بختم فرو شوید از دیده خواب

زند جوش خوناب دل در جگر — ز دل حسرت چند ریزم بدر

چو ساغر برآرد ز اشکم حباب — گهر را کنم از تف رشک آب

سر کوییت از چشم تر گل کنم — که تعمیر ویرانهٔ دل کنم

شب گریه از شمع دارم فراغ — که اشک آورد گوهر شب چراغ

دلم فارغ از منت شکرست — کزان گریه تلخ شیرین ترست

بجا هم نمک ریخت چشم پر آب — ولی بیشتر گشت زور شراب

ز عکسش از آن گشته چشمم چنان — که جوشیده از گریه ام ارغوان

نهان کرده رو خنده از تاب شرم — که هنگامهٔ گریه گردید گرم

نشانه آتش سینه کوی شرار — ز چشمم چکد اخگر آبدار

دلم شد ز مژگان نشان خدنگ — بلی گریه هم کرد تغییر رنگ

بنوروز غم اشک صحرا پسند — چو اطفال پوشیده گلگون پرند

نصیحت عبث گو لب خود مخای — که شد همزبان گریه ها های های

ز من خنده وصل را مژده باد — که می کارم از گریه تخم مراد

به نخلی که از گریه ام نم رسید — ز هر برگ آن نام ساقی دمید

سرت گردم ای ساقی نامدار — بجامی ز مغزم برون کش خمار

بیا بر لبم جام لبریز نه — که شد در گلو گریهٔ غم گره

به برج قدح برترش از حباب — برآ ای شب عشرتم ماهتاب

در بیان شام

دگر شاهد شام شد مشکبوی — سرت گردم ای ساقی صبح روی

بگلگشت مهتاب بیرون خرام — که لبریز شد ماه را باز جام

عنان پرتو افشاند شمع قمر — که زد شعله از مشعل لاله سر

زمین را که بود از تف مهر تاب — کتان پوش گردید از ماهتاب

براه تو شد چشم اختر سفید — برون آی ای ماه برج امید

بامید سیر تو روز طرب / فگندست خود را در آغوش شب
برون آید از دون شب زنده دار / طبق پر گهر کرده بهر نثار
برای تماشای فروغ سحر / برآورده از روزن شام سر
برون آی که شب ریخت از ماهتاب / بجام زمان کهربائی شراب
ز شوق خرام تو ماه تمام / زمین را گرفتست در سیم خام
برون آی که در بزمگاه طرب / ز روسیت خورد غوطه در روز شب
ز هر غولهٔ زلف عنبر طراز / گریبان شب را پر از نافه ساز
خوش آن روز کز پرده شب مشکبوی / که شامش بآب سحر شسته روی
معطر شود ریحان باغ جمال / منور چو مرآت ارباب حال
ببوئی که زو کسب کرده بخور / بنوری کزو برده تشریف نور
گریبان نسرین عذاران چین / رخ ماهرویان خاور زمین
شب قدر را پیش این شب چه قدر / نه جرم شها امید نور بدر
شبی را قضا در عدم ریخته / تجلیست بر روی هم ریخته
تو گوئی نشاط از زمین بردمید / توان رفت سرگوشه صدر و عید
طرب آنقدر صرف مهتاب شد / که از بیم توش غنچه سیماب شد
ز جام تو مهتاب میشد دگر / که مستانه افتاد بر بام و در
بنازم بآن نرگس نیم خواب / بمهتاب در جام کن آفتاب
نشین ماه را در مقابل بناز / اگر روستیزد چه شد گو بباز
چو طاوس مینا کند جلوه گر / تذروی کند از شعاعش قمر
شبی را که نور تو تابد بر آن / برند از پی سرمه اختران
نه شوقت همین از سحر برده تاب / ز لب آرزو می برد چشم خواب

بیا ساقی ای چهره‌ات صبح کام / ازان اشک خورشید ریزم بجام
که چون در هوایت ز طوفان شوق / شود گریه شمع شبستان شوق
ز هر قطرهٔ اشک چشم پر آب / زند بر زمین مشعل آفتاب
دهد آفتاب از در و بام بخت / شود صبح گرد ره شام بخت
چو شامم برآید به تهنیت نمود / کشند از جبین سحر صد سجود
بغیر از غم تو نماند غمی / شب تیره بختی زند کش خمی
صداع خمار شبی مستیم / کند گم ره خانهٔ هستیم
شب غصه را کوست از کشتم / کتانش بمهتاب ساغر کشم
بده ساقی آن شمع ساغر لگن / که رو دید سحر پرتو از شام من
مرفهیم غر نیم مروت کجاست / مغنی و ساقی دوا بر شماست
تو یکشب بآب انگور ده / تو انگشت بر نبض طنبور نه

خطاب بمطرب

بمیرت گردم ای مطرب خوبروی / که هر غوله خوابی و هر غوله موی
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه / بلی اشتاید نغمه در پرده به
صبا برد از جبیب نور زهر / بهار گل نغمه آید دگر
ز غم قامت بینوایان دوتاست / قدت باد چون قول عشاق راست
بجانم زد محنت الف نوا از / بزن بر خد بهانه راه حجاز
پی عندلیبان دار السلام / توانی ز تار نفس بافت دام
مے لاله گون بر دو یدت مبر / نباشد چو نغمه رنگین و تر
بده نغمهای ترنم سر نغمه / بگو یاسے عقل سبک سر نغمه
شود دیانت باحسن چون حسن صوت / نماز ورع را کند نغمه فوت

ز رخ طعنه در کار خورشید کن — ز دف حلقه در گوش ناهید کن
چو با عارضت دف مقابل شود — دل ماه و آن رخ از خجالت خجل شود
جبین در پی دف چو دارد نگاه — شود چنبرش هاله دور ماه
دف تنگ گر از شکم کشیدست خم — ز دل آه سوزان بر آرد علم
مکن ظلم بر گوش ارباب راز — دف را پر از گوهر نغمه ساز
ز چرخ جفا پیشه احسان مجوی — سر رشته بگذار و بدستان بگوی
بگو ساز ناهید او جانفزاست — که تارش ز شریان اهل وفاست
کسی را که گردون بقانون نواخت — قدش را ز بار بلا چنگ ساخت
چو نی هر که او دیده گه دید باز — چو طنبور در پرده گفتست راز
مغنی بیا زخمه بر تار زن — که می پیچد از غصه رگهای من
بیا از در چاره سازی در آی — ز نائی بخاطر نوازی در آی
بیار اصف نغمه بردار چنگ — که چنگیز غم میزند طبل جنگ
بیا مطرب آن پرده را ساز کن — طرب میرود اینک آواز کن
فرو کوب مستانه راه سماع — که دارد دو دم دستگاه سماع
کسی گشته رقاص این انجمن — که دستی فشاند همت بخویشتن
برای تماشا نظر بر گشای — که چون نی نهم بر سر خویش پای
بکش از جبین پرده بر کش خروش — که چون نی سراپا شدم چشم و گوش
صفیر نی و قلقل می خوش است — بلی قیل و قال مرجع طی خوشست
بیا ای نواساز برگه دستی — ز خویشم تهی ساز بردار نی
نه افسردگی مرد عیش و سرور — ز نی صور در دم پی حشر سور
بنی باد در دم ز مرجان لب — که رنگین شود غنچهای طرب

اگر نی زند باد بر آتشم — بسوزد تر و خشک در آتشم
اگر نی نهد آتش اندر نهاد — دهم لعبت شعله را رقص یاد
در اوج توجه دلم بر زند — ز هر موی صد بال و پر سر زند
ز سر بر کشم کهنه دلق وجود — بیفشانم از خویشتن گرد و دود
زنم دست و پایی براه وصال — سر عیش و غم را کنم پایمال
مغنی بیا زود بردار عود — که در مجمر دل جگر گشته عود
بزن زخمه بر تار بی احتیاط — که خواهیم آسان گذشت از صراط
شود چنگ رحمت چو در حشر ساز — کند معصیت رقص از دست ناز
بیا ای مغنی سرودی بکش — ز چشمم بهر قطره رودی بکش
خوش آنکس که در زیر چرخ کبود — بهم جمع کرده است رود و سرود
شدم پایمال هجوم ملال — بدست کم گوش قانون بمال
بیک نغمه بنواز گوشش مرا — ببر نزد کالای هوش مرا
فغانی که راه فغانم گرفت — گهی نغمه که غم تا رخ جانم گرفت
چو سلمی کند صاف صاف نغم بکار — تو هم نغمهٔ انتخابی بیار
چو خواستی بگرید اثر بر نوا — بزن بکنفس راه احوال ما
چو سیر مقامات منظور ماست — مخر تحفه‌ای گر شود خوش بجاست

غزل

براه محبت پا ز سر ساختیم — ز هر موی صد بال و پر ساختیم
نداریم باآنکه پروای سر — برای تو با درد سر ساختیم
دل از آفت مرهم آسوده شد — که زخم تو خوش از جگر ساختیم
خوش است باده ای تلخکامی برو — که ما زهر خود در شکر ساختیم

به نقص آمدیم از طریق کمال
بنودیم گردی از آسیب عقل
بسیه اندافتادگی نخل ما
هم آن تیره بختیم کز برق آه
دعا داشت چشمی بر انفاس ما
بگو شوق مکیند آسوده شو
چه خوش میزند غوطه ایمان بخون
غزالی بصحرای جان میگذشت
ظهوری ازین توبه درهم مباش

همه عیبها را هنر ساختیم
خبر را ز خود بیخبر ساختیم
نهالش به آب تبر ساختیم
شب غم سراسر سحر ساختیم
اثر را رهین اثر ساختیم
که ما صبر را پرده در ساختیم
بلی زهد و تقوی سپر ساختیم
کمندی ز تار نظر ساختیم
که با ساقی عشوه گر ساختیم

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خصم زهد و صلاح / که از توبه پوشید تقوی سلاح
بجام زر پشمینهٔ زاهدی / ببر در فگن اطلس شاهدی
بدستم ده آن ساغر توبه خوار / که از زهد و تقوی برآرم دمار
کسی را شود یکسی نامزد / که کابین دهد عقل و هوش و خرد
بیا ای ز لعلت شکر را نمک / نگاهت سپاه بلا را یزک
اسیر خم زلف و کاکل شوم / هلاک نگاه تغافل شوم
سرانداز شد زلف سنبل بشیخ / که گاهی سری میکشد بر قدح
بنازم بنازکی نرگس پرخمار / که مستی نهاده سرش در کنار
نمانده است پیش تو تاب نشست / که رفته نگاهم چو گلدام ز دست
کسی را فتد انجمن بیدار داد / که هر صبح خشکی رو بت کشاد
فسرد و گرده تا سخنی در جگر / نباشد چو آتش گلگر گره

هوس را فتد ساعدت گر بدست / تواند سر دست حسرت شکست
رسانی چو نوبت بدرد کشی / نهانی ز اهل هوس لب ببینی
سخن گر در آید ز بوس و کنار / طلب بسته گردید معذور دار
تبادیب گستاخ رویان خویش / بگو برزند غمزه دامان خویش
ز آرامی افتاد آرام من / مگر ریختی شوق در جام من
شراب دو دم صبح و گرو وصال / ز کیفیت حال غربت قال
لبم لعل از آن می و آتش بدست / که از خون یاقوت خاکش به است
نمیرویدم غیرت گر زکام / که از التفات تو دارم بجام
شرابی که آزار بسیار کشش / شرابی طمع سر بر حرص کشش
شرابی نظرباز ساقی گزین / شرابی طرب پرور خوش نشین
شرابی زمین جبین باغ کن / شرابی عقیق یمن داغ کن
شرابی که طوبی رساند زجستش / شرابی که سازد هما از مگس
تا آن تلخی و خوشگواری شراب / ندیدست جمشید هرگز بخواب
گوارا نباشد شکر آنچنان / مگر ریختی زهر چشمی بر آن
دهان و بدان از تو گر دید مست / نمی آیدم شکر لطفت ز دست
نظر سوییم از لطف انداختی / چو من ناکسی را کسی ساختی
بمستی دُر خنده چون سفته ام / پیام نهٔ دل بلب گفته ام
ز اندیشهٔ تشویش و کم فارغم / ز خمهای بار غم فارغم
نه دامی ریا جنبش خلق نیست / ثبت عجب در پردهٔ دلق نیست
ندارد وبال طمع گو کسیم / نداند عذاب خوش آمد لبم
نه فخرم ز اطلس نه عار از پلاس / نه حاتم ستایم نه جمحی شناس

ز اندیشه‌ام زهر خند کسی ‌‌‌‌ غم زیر ساطور پیوند کسی
بشوریده سر گشت جنون آمدم ‌‌‌‌ که از رشک مجنون برون آمدم
زدم در محبت بپا تیشه‌ای ‌‌‌‌ که فرهاد می‌خواست هم پیشه‌ای
خراشنده شد ناله‌ام آنچنان ‌‌‌‌ که بلبل ببین واگذارد فغان
شد آن رتبه حاصل که در پیش جمع ‌‌‌‌ چو پروانه گیرم گریبان شمع
ز شورابهٔ چشم حسرت فشان ‌‌‌‌ شکستم گهی سیمین دوانه گه ارغوان
دگر از تبسم مرهم آزاد شد ‌‌‌‌ که از غمزه دل لشکر آباد شد
بمرهم بناسشد دلم را نیاز ‌‌‌‌ که برچیده زخم از دم تیغ ناز
نگیرد دگر زنگ مرآت جان ‌‌‌‌ که زد صیقلش گوشهٔ ابروان
چه گلها که راحت بدامان کند ‌‌‌‌ چو داغ تو سر در گریبان کند
بیارم بمسجد دل داغ داغ ‌‌‌‌ که نذر خرابات شد این چراغ
ز جور تو گردن بیارم کشید ‌‌‌‌ خدا از برای تو ام آفرید
چو در کار من عقل کردی خلل ‌‌‌‌ بحکم تو معزول شد از عمل
مرا نیست در کار خود اختیار ‌‌‌‌ نشستم تماشاکنان بر کنار
نگاهی اگر عقل دیوانه نیست ‌‌‌‌ شرابی اگر گریه مستانه نیست
خبر دارم از خویش بجای روی ‌‌‌‌ ندارد نمک زخم حرفی بگوی
ز سودای کون و مکان غافلم ‌‌‌‌ همین با تو دارم سری عاقلم
بساقی گری گر کند جلوه حور ‌‌‌‌ ز دستش نگیرم شراب طهور
نگاهم ز چشم تو گر دیده مست ‌‌‌‌ پری گر دهد می خورد پشت دست
بمیخانه گر بی نگاهش روم ‌‌‌‌ نگه سکه رود پیش اگر من روم
کدام است جنت چو کوی تو هست ‌‌‌‌ چه نام است سنبل چو موی تو هست

اگر ماه گیرد ز روی تو تاب ‌‌‌‌ کند مهر را ذرهٔ خود حساب
طرب را نباشد زمانی کمی ‌‌‌‌ که باشد غمت مایهٔ خرمی
دمی زهر از رشک خون شد شکر ‌‌‌‌ ز نی زخم مرهم نهفت از نظر
روان پرور راحت آزار تست ‌‌‌‌ گل دیگران بندهٔ خار تست
سرت گردم ای ساقی بی بدل ‌‌‌‌ ز کارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل عار دارد گریبان ما ‌‌‌‌ در آویخت خار بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید ‌‌‌‌ سمن می‌فشانند مغیلان ما
کمر بسته هر گوشه صد نوبهار ‌‌‌‌ بدهقانی باغ زندان ما
نشسته است بر جبههٔ صبح وصل ‌‌‌‌ غبار ره شام هجران ما
نهد جوش در سینهٔ آفتاب ‌‌‌‌ شرار چراغ شبستان ما
اثرهای کوبان در آمد ز در ‌‌‌‌ چو شد ساز قانون افغان ما
توان این زمان درد را درد گفت ‌‌‌‌ که درمانده درمان بدرمان ما
نیاورده پی جز جگر تشنگی ‌‌‌‌ لب چشمهٔ آب حیوان ما
زند جوش صد چشمه در هر قدم ‌‌‌‌ سرشک است خضر بیابان ما
زیان خواجگی میفروشد بسود ‌‌‌‌ ز سودای کالای دکان ما
نکردیم صرف آنچنان زندگی ‌‌‌‌ که از ما ستانند تاوان ما
در آئینهٔ خنجر عشق کرد ‌‌‌‌ جلا پرورشی چشم حیران ما
بر و سیل خون نگه جا کجا ‌‌‌‌ برای سراپای میدان ما
ز آسیب مرهم برون آمدیم ‌‌‌‌ نهان مانده زخم نمایان ما
لباس ملامت تنگی نداشت ‌‌‌‌ که سر بر نکرد از گریبان ما

ظهوری دگر آهن زلف کیست	که زنار سے بند دریا ان

خطاب بساقی

بیا ساقی ای دین و ایمان من	فدایت دل و جان من جان من
ازان قرمزی آب خواهم بدست	که زردشت زو گشت آتش پرست
بقم در زنم جبینم بکار	که نیلیست از سیلی روزگار
ز رخساره ام گرد زردی بشوی	که از خاک سر بر کنم سرخ روی
بساغر کن آن آب آتش مزاج	که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
بمن ده که از صدمهٔ گیر و دار	نهم باج بر گردن روزگار
بیا بیا که سخت افسرده ام	چه افسرده واغفلتا مرده ام
بنا خم زنند زندگی جرعهٔ	بدست کرم گه دهی جرعهٔ
ازان روح پرور که تاثیر آن	کند در تن عشرت مرده جان
بده می که در آب گیرم گلی	بسازم پی روح منزلی
بیا ای طبیب مرضهای دل	بجای علاج غرضهای دل
مریضم ازان باده خواهم علاج	که کارد گل جان بباغ مزاج
خناق غمم بسته راه نفس	ندارم بغیر از تو فریادرس
ز آهم رخ روز شد در نقاب	سرت گردم ای ساقی آفتاب
سیه روز از دود این گلخنم	بساغر کن آن بادهٔ روشنم
که اعمی اگر در مقابل نهد	ز مژگانش خط شعاعی جهد
ز پیری ضعیفست بازوی حال	سرت گردم ای ساقی خردسال
جوانی هوس کرده ام زان عصیر	که گه دید بالغ ازان عقل پیر
بهستم ده آن رشک یاقوت را	که سازد جوان عقل فرتوت را

سرت گردم ای ساقی سرگران	تبابان ز می کوزهٔ امتحان
بیا زار صاحب عیاران درآی	بساغر کن آن جنس نقد از مای
رسم در تف کوره کیمیاست	ز گوگرد احمر مگو می کجاست
فرو ریز در ساغرم آب رز	مگو آب رز آتش خام پز
بمغزم رسان شعلهٔ جام را	گرم کن بجوشان من خام را
بیا مطربی ای زینت انجمن	که در بزم با تست روی سخن
بساغر کن آن نیر حرف گوی	که گویم سخنهای خورشید روی
ز ره توفی دهم گشت اندیشه آب	که از ذره خرمن کنم آفتاب
بهار آورم بهر باغ بیان	ز تعریف خلق خجسته زمان
کشم نغز در استخوان خیال	بتوصیف خوان جهان نوال
دهم انتظام مهام سخی	باحکام ایام برهان شهی

در مدح شاه برهان الملک

زمین داور پیشگاه زمن	فریدون نشین سریر دکن
مهین سرور لشکر چار صف	بهین گوهر قلزم نه صدف
سر سروری قبلهٔ مقبلی	تن زورمندی دلی پردلی
در اقلیم حشمت سکندر رتبه	لب از جرات تهمتن جگر
ز تشبیه الفاظ گوهر قیمتی	بتعریف جاهش سخن دولتی
موشح بنامش کتاب نسب	منقح ز کلکش حساب حسب
برازندهٔ افسر خسروی	پناه ضعیفان به بخت قوی
بلندان بجنب بلندیش پست	ز بردستیش را فلک زیر دست
زمین خسته دل پایهٔ مکرمت	فلک پایهٔ سلم مرتبت

زحل بر در حجره‌گه احتشام … غلام غلام غلام غلام
عطارد در ایوان گردون سریر … دبیر دبیر دبیر دبیر
به بزم طرب زهرهٔ تیز چنگ … بقانون زده زخمه بر تار چنگ
سلیح شوری عرصهٔ کارزار … مفوض بمریخ خنجر گذار
غبار ره شاطری برقمه … زبس خرمی راه پویان لبه
شب و روز گرم از تش آفتاب … که از نیزه داران کنندش حساب
فلک گوش ایوان جاه و جلال … که تبند رز برتش کشد در دوال
چنان تیغ کین رانده اندر وغا … که گاو زمین بسته گوساله حنا
چنان افعی ناوکش مهره ریخت … که مریخ را زهره بر زهره ریخت
پی بزم گسترده بر جا بساط … زمین گشت پاسبت عیش و نشاط
ز تختش فلک رفعتی سربلند … ز خوانش ولی نعمتی زله بند
سخاوت از و حاضر غائبان … کفش را چه دریا و کان نایبان
باسناد طبعش خرد مستدل … بامداد دستش کرم مستقل
لبسریا هوائیش چو سودای عشق … جهانگیر صیتش چو غوغای عشق
بتحقیق همدرس تقلید او … نهان ز عیان تر بر دید او
فرو خوانده از جبههٔ خوب و زشت … بچشم فراست خط سرنوشت
مراد نظرها تماشای او … سراپای او چون سراپای او
ز غوغای آن غیرت مهر و ماه … شد از خواب بیدار بخت نگاه
بنالد چرا سدره بخشش نکوست … که در سایه‌اش نسبت قد دوست
ز جیبش سمن گشته نکهت شناس … دم نسبتی میزند در لباس
برویش کند چون سلام آفتاب … دهد جنبش گنج ابر و جواب

بچوگان او برده تا راه گوی … قمرگاه چوگان شود گاه گوی
خروشد چو کوس ظفر آتشش … ببالد سمند گردنی آتشش
ز انصاف او ظلم در ناله است … ز ایثار او مال در ناله است
باعجاز جود دست گوهرفشان … بنجز جیش و وفا کی کند دخل کان
بحر بخشش رود نیل مصر کرم … که صد قلزم بخشش گم شود در شکم
چو بر نامه جود حاتم زند … دم مهر دار نیس حاتم زند
چنان ابر جودش جواهر فشاند … که عکسش ز گردون کواکب دماند
قلم گر کفش نکته پرور شود … قولیه چو یم نقطه گوهر شود
نگه بیم رزاق بکفش برده نم … که همیان ماهی پر است از درم
همه بس ما چنان جود بس اقطاع داد … که می آید از خرج و دخلش بیاد
همه قرضها از سخایش اداست … ظهوری تو قرضی نداری رواست
کند بر زبان چون دعایش گذر … مهر بخش در آغوشش گیرد اثر
رود بی ثنایش ستم بر زبان … شود سود بای ولایش زیان
چو تاریخش جوی دهر روزگار … باسکندر اول آخر قرار
چنان راستی طبعش از دهر خواست … که پرکار در کجروی گشت راست
نهاد است تارک فلک بر قدم … بتعظیم قدرش ز بس گشته خم
نه چترش فتد سایه گر بر زمین … کشد چرخ خورشید زان سر زمین
ز تختش بنفوق افگند گر نگاه … فلک تبیند از هاله تابنده ماه
چنان مشعل درگهش بر جهان … ق … شود شام اقبال پرتوفشان
که هنگامهٔ او نگه دیده گرم … نهان گشته خورشید تابان ز شرم
نه ماه نو است و نه ابروی شام … ق … که چون هر سر مه دهد بار عام

بتسلیم چون چاکران کمین + فلک پشت دستی نهد بر زمین
ز مهرش سنه زد اگر صبح دم نیفشد بعالم فروزنده علم
ندارند چون عارضش آب و تاب ببینند این ماه و این آفتاب
هر آنکس که افتد ز طاق دلش بصد عمر شود جنت آب و گلش
سخن از دو قارش چو راند زبان رود از گرانی فرو در بیان
ز لطفش رسد گر بواسطه مثال الف قد کشد چون نویسند دال
ز رایش سها گر برد آب و تاب درخشد ازو همچو آفتاب
بیا ساقی ای مایه عیش و سرور ز تو حاضر و غائب اندر حضور
بجام مے لبسم را بر آر از حجاب که از غیبت آیم بحرف خطاب

پذیری زبان از حرف غیبت بخطاب انتقال نمودن و برو شستن زبان زنگ ملال از آئینه خاطر زدودن

ثریا جبینا فلک درگها ز اسرار شاهنشهی آگها
شهنشاه دیوان احسان توئے همه میهمان صاحب خوان توئے
نمازه جهان پاس فرمان تست بیک قبله ملک ایمان تست
ز تخت تو بالیده ایوان ملک بعدل تو نازنده دیوان ملک
ز رنج تو پر مغز بازوی فتح کمان تو معشوق ابروی فتح
ز انداز تیغت خطر زرد داغ ز آواز کوست ظفر در سماع
کمان ترا تیر مریخ دوز سنان ترا آب خورشید سوز
حدیث مهولان از کم و کاستے کلام تو مصنف بد راستے
بوالانزادی بد ارسے عدیل سخن از ثنائے تو گردد ذلیل
بروز شکار تو بهرام گور بنظاره گردن فرازد ز گور

چو تیغت کند کار بر عرصه تنگ در آید بدم اژدر غران پلنگ
ستانند شیران برای حیات ز رمح تو بر شاخ آهو برات
کمندت تند گرد هر پای صید خورد پیچ چون رگ بر اعضای صید
زند بال تیهو ز انداز تو + که گیرد سر راه بر باز تو +
گشاید عقاب از پی پرواز بال ز تیرت شود بال عنقیش وبال
چکد آنقدر کبک را خون ز دل که سازند منقار طوطی ز گل
شود فارغ آهو ز قید سرش کند عشق فتراک صیدی سرش
کبوتر ز دامت ندارد حذر بآن نامه پا دارد از بال و پر
دل هر که در دام مهرت فتاد گشائیش بر رویش چه درها گشاد
دهد کام خاطر تمنائے تو ببالید نگاه از تماشائے تو
پرستندگان مه و آفتاب ز حیرت شب و روز نبینند خواب
ز خارت تمنائے هر گلبنے که در سینه گل زند ناخنے
گر از زخم تیغت براحت سپرد که صد زخم از بیم مرهم نخورد
نگه گم کند ره بخورشید و ماه خیالت نباشد اگر خضر راه
چو برخیزد از شمع رویت نقاب به پروانگی پر زند آفتاب
قضا چیند از چهره حور خال که سوزد سپند گزند جمال
پے تو تیا دیده مهر و ماه سر راه گیرند بر گرد راه
ز درج دهانت نگار و سخن شود قوت روح تو در عدن
بگفتن چو ریزی در از لعل ناب شود آب در گوهر از شرم آب
چو سر سوی پائے تو دامان برد گریبان ز غیرت گریبان درد
دود زین هوس دود از حیرت که گردد چو موئے تو گرد سرت

چنان خواست از راه خوبیت گرد | که خورشید گردید بیغوله گرد
زحق یافت معنی و صورت نظر | که عاشق شدند از تو بر یکدگر
مدارا مکن گر یکدم آئینه پیش | ستم میکنی بر نگه های خویش
بچهر تو تا کرده آئینه خو | منه چهر افتاد از خشم او
زجبینش چو عکس تو سر بر کند | بهای سکندر دعا سر کند
تماشا کند رشک جمشید را | تبطال کند داغ خورشید را
تعقل کند صورت حال خویش | ببالد بنازد باقبال خویش
بها فروزد از شعلهٔ تخت روی | زند شکر گویان در گفتگوی
که تا دور خورشید کنعان گذشت | چه گویم ز سختی چه بر جان گذشت
دلم هیچگه بی غباری نبود | گل چهره ام را بهاری نبود
بحمد الله آن تیره روزی نماند | جمالی ز شامم سحرها دماند
خوشا احتشام خداداد من | نگردد طلا خاک فولاد من
رود دیگر مکتوب با من خطاب | بود مهر پرستش از آفتاب
بجز مهر و پرستش بیش هر که هست | همی بایدش در پس من نشست
برو مهر عالم آرای من | چه خوش بست صورت تمنای من
بذره دل مهر تابان کشید | در آغوش گلدستهٔ بستان دمید
چه گاهی دهم عرض باغ و بهار | ارم بر سرم تحفه صد هزار
بهر گوشهٔ سینه دارم نهان | مه و آفتاب آسمان آسمان
فروغم نگنجد بجیب قیاس | تجلی شد از پرتوم روشناس
اگر خیمه بیرون زند نور من | شود دشت و در وادی طور من
بجز چشم احباب ازان روی دور | ق | که شد استخوانم از و مغز نور

ستانم زخورشید و مه رونما | که گیرد نگاه رخشم را جلا
بزرگی بمن داد دوران شراب | که لبریز شد ساغرم ز آفتاب
چو نقاش کن نقشها آفرید | چنین نقش بر ساده رویم کشید
ولیکن چو تابی ز آئینه رو | نماند بجا عکسی از آرزو
شود ماهی تابه غم کسی | کند یاد او صاحب تخت کی
جگر خون کند در ره انتظار | که شکی بازرویش و شهریار
رود خون ز پرده دیده مردم ز هوش | چو آید بهوش آید اندر خروش
که هست از چه کوتاه ایام وصل | برین فصل چون من نهم نام وصل
نمی بخشد ایا آن فرصتم | که سیچشمی کند آشنا حیرتم
ندارم بخاطر ز شوقی کلام | که ورد دلی کرده باشم تمام
نیازم ز خود قصه در میان | که لب را نماند سخن در دهان
چو نشنیده حرفم براند ز پیش | برنجد لبم از سخنهای خویش
نزد بر شکیبم بیک جلوه راه | که نگذاشت بر دیده ام صد نگاه
خیالی شدم در حریم خیال | چه اندک نصیبم ز خوان وصال
چنین حالم از هجر مشکل مباد | شه از حال آئینه غافل مباد
ز بی رویت آئینه که دگار | زعکسش فضای جهان لاله زار
ز مجلس باین عارض لاله گون | ق | چو آی بعزم تماشا برون
صبا بیشتر رو به گلشن کند | بغلگیری سرو سوسن کند
گل مژده در دامن گل کند | ز هر گوشه آواز بلبل کند
ببام صنوبر نهد نردبان | ز قمری ببالا کند دیده بان
رباید ز رخ برگها را غبار | گشاید گره غنچها را ز کار

۵۴

کند خصم با مد از تعلیم شان | دهد یاد آداب تعظیم شان
کند سینهٔ خویش را همچو باغ | که چینند بران نقل رخش تو داغ
ز سر سبزی حیرت اندر چمن | زند خرمی چتر بر نارون
کند تازگی جلوه بر شاخسار | دمد تازه دست دعا از چنار
فتد سایه بخواست در پای سرو | که پای تو بوسد ز بالای سرو
ز جیب تو نسرین بلطف نسیم | بدامان کند تا گریبان شمیم
صفا بر دمد ز آب آئینه رنگ | برد صیقل موجش از سینه زنگ
ببالند اشجار بر طرف جوی | گل آید بدریوزهٔ رنگ و بوی
ز مهوشی آید چو سنبل بهوش | کند حلقه حلقهٔ مو بگوش
چو بر گل کشائی گریبان بناز | پی پاس نکهت شود غنچه باز
چو بلبل شود از رخت صوت خوان | خلد خار حرف گلش بر زبان
ز عکست شود تازه چون جان آب | ز گل بر دماند گل آفتاب ✤
به بستان ز سرو قدت یک گذار | برای چمن بهتر از صد بهار
نشاطی که دارد بعهدت جهان | دهد ز اول عشق اول نشان
همه کامها نحو در عهد تست | خوشا این خوشیها که در عهد تست
دلی را که بیداد دوران شکست | ز لطف تو در مومیائی نشست
برائی لموذ زمانت حسود ✤ | رخ کاهی و اشک گلگون نمود
زمان شد لبالب ز روز وصال | بدر زد شب هجر از ماه و سال
جهان گرد غم از رخ خویش رفت | بباد طرب غنچهٔ دل شگفت
لب خوشدلی های دهر بر گرفت | گل خرمی رنگ و بو بر گرفت
ز بس خرمی در مزاج جهان | حنا گشت خضاب زعفران

۵۵

بهر کوچه از انبساط نشاط ✤ | دل تنگ موران بیابان بساط
ز روی بتان کار با شگفته تر | بعشرت دل از پسته پرشکر تر
بعهدت زمان موم در آهنی | پر از دوستی خاطر دشمنی
کند آشنا ظرفهٔ غنچهٔ عیش | صبوحی کنان گرم شبگیر عیش
به تشکلی غروس رخا جلوه گر | که گر دید پاس از هوش شوخ تر
چنان روز و هفته وسیع الذیال | که گنجید در جیب یک عیش سال
به قارون عدو همدم و همزبان | ز بس گشته بر خاطر خود گران
دل خصم در کوزهٔ روزگار | چو اخگر بر آورده از خود غبار
چو بخت عدو فتنه مفتون خواب | سرای ستمگر چو حالش خراب
برای بقای تو شه داد گر | دعا داده دعا و اثر در اثر ✤
دعاهای ارباب حاجت قبول | بدنبال هر مطلبی صد حصول
پی جستن دایهٔ عجز و نیاز | بصد ذیر پروای کبر و ناز
وفا وعده جو در اندیشه رو | برآورده امید رخت ز گرو ✤
ز تردستی ساقی روزگار | برون رفت خشکی ز مغز خمار
حریفان می اندر سبو کرده اند | لب و نغمه را زیر و بر کرده اند
تب خانه‌دان استخوانی شده است | گل سرو مهران خزانی شده است
کند ماتمی نوحه گه هوس | ترنم شود چون بر آرد نفس
خروشیدن کوس هر صبح و شام | جهان را بعشرت صلائیست عام
ز بس شد شمال و صبا نافه بیز | ز بس گشته دیوار و در نغمه خیز
خلائق همه پای کوبان روند | بدامن کشی عطر ریزان روند
بیا ساقی ای مجلس آرای من | بیا ماه خورشید سیمای من

ازان باده کش نیز یوم در سخن ✣ که بزمی بیارایم از هر سخن ✣

در تعریف بزم بادشاه

زمان گرچه بس طرح مجلس کشید   بترتیب بزم تو بزمی بچید
زحرفش زبانی بگفتن دهم   گل داستان را شگفتن دهم
چو در راه وصفش فتد حرف کس   بصد بوستان برخورد هر نفس
بهشتی ست زیباتر از روی حور   ازو چشم بد چون غم از عیش دور
عروس ار بیاید بره خاکبوس   بزیور کند گوش و گردن عروس
گلی عنبر از نافهٔ مجمرش ✣   که گوهر ز رشحهٔ ساغرش
چمن بیز چون دامن بوستان   صفاخیز چون سینهٔ دوستان
ریاحین بکسب خدمت نوبهار   زگل دوششان بوستان برکنار
نهال خرامان چمن در چمن   شمیم گریبان سمن در سمن
عرق بر گل چهره در شبنمی   نگه‌های پژمرده در خرمی
زهر جرعه در موج دریای نور   زهر نغمه در رقص صحرای طور
هوا تافت آهو زکالای چین   زمین چرخ اطلاس زدیبای چین
درو دشت از صندل تر خمیر   مطبق چو عنبر زمین از عبیر
زبس رفته عطر سمن در دماغ   زهر مغز نسرین دمد باغ باغ
گلاب از جبین میرود در مسام   نباشد عجب بوی نغمه مشام
دمید آنچنان نکهت از مشک و عود   که خوشبو شده نغمه در چنگ و عود
زمشک آنچنان خاک مشکین شده ست   که گاو زمین آهوی چین شده ست
نم زعفران ریشه پرور فتاد   لب خشک در خندهٔ تر فتاد
شمیم زعفرانستان کرده پر   تنفس زلذت دهان کرده پر

شکر بسته از نقل هر گوشه تنگ   زخوان در فراخی نظرهای تنگ
اگر گشته ظاهر زبان آن چنان   که گردید رنگین سخن در دهان ✣
نیارد به عشرت گهی عیش و ناز   که از پان نباشد دران برگ و ساز

تعریف پان

زبان مشک و پان سخن پروران   سهیل عقیق لب دلبران
ازو گرم خوبان نسرین جبین   زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد ولی در اثر ✣   دهنها ازو حقهٔ لعل تر
ازو شرح متن دهنهای تنگ   هوس را بامدادش از بوسه رنگ
زبس پاک او نخلها در چمن ✣   نموده نمودار رگهای تن ✣
بدو نیک ازو پای در گل چو او   محبت ازو همچو در دل چو او
وصال و فراقش بکوی سبب   مهیا کن عید و عاشور لب
زعطرش نفسهای اهل سخن   نفس بر نفس با نسیم ختن ✣
زهر چشمهٔ خضر در دست و شوی   چو سبزان خوبی کرده تازه روی
به خاصیت باده بی نمی ✣   زبوینده او سبزه در خرمی
خوشی شرم ازو در شناس جبین   وزو جنگها صلح در آستین
با ینار نفع از پی دفع غم   شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار   که پروین به تشبیه گردد نثار
باین شکل شد دسته از باغبان   که شد منبر کام ازو خطبه خوان
زسبزی و تلخیش اهل ذکا   چه شیرین کلام اند و رنگین ادا
ادیم زبانهاست در رنگ ازو   چو رنگست و دراهاست بی زنگ ازو
بمعنی جسیم و بصورت تنک   به عزت گران و بقیمت سبک

سگهے مایۀ سود صحبت شود +	سگهے توشۀ راه رخصت شود
چو او کس بتحصیل افتد حیات	بیاورده بر لعل خوبان برات
زبس چرب و نرمے و افسون و فن	بتان را دواند زبان در دهن
برائے تبانش چو برچیده اند	بهر برگ صد بوسه پیچیده اند
ازو کام شاه و گدا کام جوست	توان گفت برغنچه پیچیده پوست
ازو تازه کان لب چو گلگون کنند	بگلگونه گفت گو خون کنند
دل عاشقان سینه اندرون	ز سر تیز بیره اش غرق خون
بزرگان و خرد انش همدوش هم	بتالیف الفت هم آغوش هم
ازو جفت و طاق اند در اتفاق	که در رنگ جفت است و در شکل طاق
ازین غنچه در غنچهائے دهن	شقائق شود دسته بر یاسمن
معماست لبهائے اهل خیال	که دیدست چون او معما کشا
بمهرش گرفتار وارستگان	چه چسپت اند آرسے کمر بستگان
باو معرفت پیشگان را میلیست	که در بیره اش هر ورق ذوقیست
نه پیچیده بهگے ازان دلبران	که صد بوسه پیچیده بنود دران
بلبهائے گلرنگ رنگے کشید	که خواهند خوبان دیت از شهید
شود چهرۀ زرد خورشید آل	دهنبسته اش اگر ماهرویان گال
زغم عاشقان رخ بناخن کنند	چو خوبانش در سینه ناخن زنند
زهر ریشه اش ناخنے در دلیست	زناخن ز نهایش خوش حاصلیست
چو پیرایۀ در دندان شود +	زبرجد به پیرداز مرجان شود
چنین سبز تلخے ندیدست کس	که با تلخیش عشق ورزد نفس +
بود زیب هند این حنائے عجب	که برکف نهے رنگ روید ز لب

ازو تشنه مے لاله گون مے خورد	وگر مے خورد خصم خون مے خورد

تعریف مطربان

زکیفیت مطربان باده نوش	اگر دیده دیده اگر گوش گوش
ز رخسارشان دیده در عیش و ناز	ز آوازشان گوش با برگ و ساز
نگه بود حاجت بدو ناز را	که آواز کردند آواز را +
بصد بند هر دل شود مبتلا	شود در شته حسن هر جا دوتا
نهان کرده انداز هر گوشیے ق	در آواز دارد وے بیهوشیے
که گر غمزه از سرمه گون نیشتر	رگ جان زند کس نیابد خبر
ازایشان بهنگام باغ و بهار	گل و بلبل ازیکدگر شرمسار
ره صبر دلها بقانون زنند	زشوخی همه چنگ در خون زنند
کنند گر غمے بندیے را اسیر	زنند از کمانچه روانش به تیر
چو لب بادم گرم بر نے نهند	دل خاره را شعله در پے نهند
نے آورده بخو غاسے ممتاز نیے	که و نغمه دارد شرف از نیے
بر آورده در وقت حلاحل فغان	در و نغمهائے عنادل نهان
به طنبور غم دور نزدیک را	ز تارش دو دارنج باریک را
سر انگشت استادش از گوشمال	لبشاگردیے قال آورده حال
بآن خشکے پوست مغز رباب	چکانیده از نغمهائے تر آب
بنجربیده چون مغز بر پوستش	فتادست صد لغز بر پوستش
ترا دیده صورت هزار از دو تار	گل نغمه را دسته اش جویبار
بلند آنچنان شد قانونیان	که بے خواست رقصیده گردونیان
زاستادیے نغمه سازان هند	شنیدن کند وام زاهد ز رند

به سنجیدن نغمه جنتر نواز / به شکل ترازو کدو کرده ساز
چو آهنگ خاطر نوازی کند / بر وی هوا حقه بازی کند
کدو نصب برتن سجایی کنند / که در سجه نغمه شناسی کنند
کند نغمه مستانه ناخن فرو / که چون باده پیچید صدا در کدو
چو جام نگون پر شراب هوا / ازو جان عشاق مست نوا
بهند از چنین واژگون طبل باز / کند نغمه در صید دل ترکتاز
ز مهد و شبی مطرب بان چو ماه / برافگند از شادمانی کلاه
حبابیست نغمهای تر ست / پی سجده شه سراپا بست
به نظارهٔ شاه خورشید فر / به بینکو فری در نظر جلوه گر
ز هر تار آن خود را اگر گفته بیش / ز بس شوخ چشمی که در پرده پیش
ز تارش بر آن نغمه پرورش درود / بلی بسته بر چشمه سار سرود
ازان دسته آورده دندانه دار / که بر تارک غم کشد اره وار
به پروردن طفل ناز و نعم / ز پستان روان کرده شیر نغم
به مهمانی گوش اهل نوا / که در گشته سرپوش خوان صدا
بهنگامهٔ رقص سیمین تنان / شده نغمه از تال دستک زنان
نیفتاده زان محمل شوق پس / که چون تال دارد خروشان جرس
دهم نسبت تال زان با صبا / که این نافه سای ست و آن نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال / شراب جنم و مندل و جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی / برای پری مندلش صندلی
فتاد از پری خاطر آدر گزند / که هیکل ز مندل بگردن فگند
کسی را که بر مندل افتد نگاه / بیاد آورد حال بدخواه شاه

که از صدمهٔ لطمه گردید کج / ز بس گشته سر تا قدم خم به پیچ

تعریف رقاصان

غم و غصه چون تارک بدسگال / ز رقص سهی قامتان پایمال
ز هر سو دلی مبتلا می کنند / بخاطر فریبی چها می کنند
کمرها چو در پیچ و تاب آورند / چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچنده گوش / به برچیدن پای دزدند هوش
بآهنگ جان داده آوازشان / اصول از فروعات اندازشان
ز رخسارشان جلوه خورشید را / ز خلخال شان پاره ناهید را
رباینده گی رانگه پاسبان / فنهمنده گی را سخن ترجمان
دل افروزی چهره با شمع دل / پریشانی طره در جمع دل
حنا گوشش را منتی بر نظر / سر انگشت را ناخنی در جگر
پی دزدی هوش از چشم مست / بدندان نزاکت گزد پشت دست
دل از پیچش زلف در گوشمال / سویدا فرو رفته در داغ خال
هوس چاشنی گیر شهد دهن / گزیدن در انداز سیب ذقن
به کوتاه بینان پی کشف راز / در ابرو ز هر غمزه بابی دراز
ز موجین فشان نافهای گره / بهر تار صید دلی جای گره
متاع دیار تغافل کساد / ز چشمک زنی جنس دل در مزاد
ز هر عشوه گوشه چشم ناز / بصد وعده در نقش لوح نیاز
اسیران بنای تحمل کنان / بستان بر تغافل تغافل زبان
نظر بازی دیدها با قبول / بغلگیری کامها با حصول
بدل کین پیدا و مهر نهان / در آغوش دل راحت آسوده جان

٦٢

شگفتن برو ها درسے کرده باز
که بے چین بسر برده ابروے ناز

ز سیب ذقن بر نهال بلند
گزیدن بحسرت لب خویش کند

شکیب آنچنان جیب تمکین درید
که شوقش بسر دست تسکین کشید

برآید گر از سینه آهِ نهان
برآرد مرادش نگاه نهان

بزلف پریشان زنجیر ساز
ز جمع حریفان تدبیر ساز

نگنجید در پوست دیوانگی
چه دیوانگی مغز فرزانگی

هوش در رگ و ریشهٔ اهل هوش
ز خون گرمی ساقیان مست جوش

شکست خم طرهٔ شان بی شمار
که آید مگر توبه ها را بکار

اگر آورد رغبت نقل زور
تبسم برانگیزد از پسته شور

برآمیخت شان باده از بس نظر
بباد آم شان داده تلخی اثر

چو پیمانه عکس پرور زنند
گل از شوخی برآرند و بر سر زنند

تعریف اهل مجلس

بگوهر برآمود سلطان و خان
همه از کمر بحر و کان در میان

به تنبیه و جوان و به تدبیر پیر
چو صیت سخا پیشگان ملک گیر

بگردون فرازی چو رایت علم
باقبال شان خورده نصرت قسم

صف صفدران از یمین و یسار
کشیده تر از کاکل و زلف یار

تب شیر از تاب شمشیر شان
تف آتش از آب شمشیر شان

سر نکته سنجان پاے سریر
ثریا نثار از ثناے سریر

بگفتن چو طوطی شکر خا همه
ادا کرده حق ادا ها همه

متانت به سنگینی کوهسار
حکایت بر شگفتگی لاله زار

ز داغ محبت گل باغ شان
چراغ وفا روشن از داغ شان

٦٣

بسنجیده گوئی چو میزان نهند
بجز در گوهر به نیسان دهند

ادب کسب آداب از ایشان کند
حیا جبهه شاداب از ایشان کند

تراویده عیش جم از جام شان
سعادت نگین کنده بر نام شان

چو اهل طرب شب نشینی کنند
گل اختران یاسمینی کنند

گل و سنبل از شمعها سر زنند
به گلگشت پروانها پر زنند

بگلریز سوز نشئه ز لبریز جام
کنند شعله بر صبح انگشت شام

تعریف شراب

کند جلوه صبح از صفاے شراب
بدر تابد از شیشها آفتاب

صراحی به خورشید پهلو زند
حریفانه ناهید زانو زند

برد کامها از رگ که مهرها
چراغان کند باده در چهرها

کند جلوه مینا بآن آب و تاب
که مهتاب را سازد از شرم آب

شرابی شود بر قدحها سبیل
که آید ته تاکش از سلسبیل

شرابی که او هر ورع پروری
چو مینا به پیمانه دارد سری

تکبر تکبر ز سیماے او
تواضع تواضع ز میناے او

هم از پرتو جان دل افروز تر
هم از داغ بر سینه دلسوز تر

مصفا تر از عیش هم مشربان
گوارا تر از تلخ شیرین لبان

شعاعش ستاند ز خورشید باج
حبابش رساند به جمشید تاج

برد زانه دل زاهدان تیرگی
کند دیدهٔ حور آزان خیرگی

سیلان فرستاد سیلاب زنگ
زده آب یاقوت از آن سر سنگ

حریفان آزاد گیرد اسیر
جوانش جوان گوید و پیر پیر

ز روشن که در دست نگردد زلال
شود سینه شفاف تر از لآل

شرر ها کند از نفس مشعلی — ز موجش شود سینها صیقلی
کجا ساغرش دانهٔ قطره کاشت — کز و در دل شب نرویید چاشت
شود ماهی از شطش معبری — جلو بیش زند بسکه اختری
لباسی رسد حسن جاوید ازو — بکانند خورشید و ناهید ازو
ز جامش چکد قطره گر در دوات — نویسند بر عشرت جسم برات
رسد زاغ ازو گر به نقش و نگار — شود بال طاوسش آئینه دار
خواهش اگر حرف احیا زند — دم بیکاری مسیحا زند
ازو باغبان داستان سر زند — سمن گونه ارغوان بر کند
بدستش دهد نبض اگر جویبار — کشد رعشه از پنجهٔ شاخسار
بهار است گلهای سیراب را — بر آرد برنگ خود احباب را
ز ساغر کنندش چو تحویل دل — خورد غوطه در نور قندیل دل
وبال است پرهیز ازین می وبال — حلال است چون خون دشمن حلال
ازان در شب اکثر شود جلوه گر — که با آب حیوان بود هم اثر
ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ — چراغ دگر بر کند بر چراغ

تعریف شب و شمع و چراغ

شب از جلوهٔ شمع و مشعل چنان — ازو شرح گردید روشن بیان
ز شمع شبستان سحر پرده ساز — ز قندیل ایوان قمر درگداز
جهان انس تجلی لباسی ببر — که شب ابره گردید روز آستر
چنان از شرر شعلهٔ انجم فروز — که راز شب افتاد بر روی روز
شرر در زمین هوا تخم کار — وزان تخم خرمن فروغ نهار
شود دیده روشن ز خورشید شمع — چو از روی شبنم امید جمع

فروغ آنچنان از مشاعل دمد — که از زاغ بال هما گل دمد
چنان خاک خورشید سیما شود — که خفاش سازد چو حربا شود
بخفاش ره یابد آن اضطراب — که خواهد خزد در دل آفتاب
با زند اگر شکل پستان ز قیر — نباشد عجب گر بدوشند شیر
فتد آنچنان نور بر یکدگر — که تا حشر هر شب برد صید سحر
بر آرد سها چرخ آئینه فام — ز جرمی که در نیمه گردد تمام
شود زیر قوت تمام هنگامه بند — کند صبح از دور گردن بلند
کواکب بیالند بر اوج نور — بر آرد محیط هوا موج نور
بان روشنی کش شود دیده ور — که گوئی ندیدست خود را دگر
ز بس شمع سوهان کند نور تاب — شود خاکسار نفس آفتاب
برین شب گر اعمی شود دیده دوز — ز پروین کند خرده بینی بروز
کسی را که افتد برین شب نگاه — نه بیند همه عمر روز سیاه
کند سایهٔ شمع هر جا عبور — نمایان بود در روز چون میل نور

تعریف فانوس

دل از قبهٔ نور گردد مثال — اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور — درو شعله نوباوهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی — زده نقش شه چرخ پروانگی
ز لنگر بران نازک اندام تر — تن شمعش از نقره بس خام تر
ز پروانه سختی کشی بر کران — حجابی بآن نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف بافت — که گردد از آن پرتو شعله صاف
فروغی ازو در نقاب آورند — که از سایه اش آفتاب آورند

خسے در تابد از تار نسبت طناب / شود سایه گر خیمهٔ آفتاب

دخانے که از شعله پیچد دران / بر آید از بے سرمهٔ اختران

بنازد به شمعش بر افروختن / ببالد به پروانه اش سوختن

ز پروانه در خواست پیراهنے / که بر آتش او زند دامنے

گریبان پروانه زآنسان درید / که چاکش بدامان او سر کشید

بگه کرد پروانه این التماس / که بنوازدش شعله در لباس

بفانوس از ان شمع را این سر است / که در پرده خوبے نمایان تر است

ز پروانه شمع پا در گل است / که پروانه شمع این محفل است

از ان گریه شوق رخت شده تاب / چراغے پے دیدهٔ آفتاب

نظرهاے بیگان ستم مے کشید / جهانگیر به فریاد دیدن رسید

ق بیا ساقیا کامد ایام عدل / بنام مهم لبالب کن آن جام عدل

که از حرف عدل است حیم حشم / کنم از سخن دفع ظلم و ستم

بسخن دادن در مدح و داد سخن دادن تقریب آن حکایت شاه ایران آوردن

زہے عدل پرورشہ بے همال / ق که گر کم کند بچهٔ خود غزال

کند در تن ناخن شیر نے / اگر بگذرد از نیستانش پے

اگر بر خورد گرگ ناگه به میش / کند رم ز چنگال و دندان خویش

ز پروانه ماند اگر کبک باز / بمهرش نهد بر پر خویش باز

بخواب ار زند دزد بر کاروان / نفس بندش بر قفا دست جان

چنان ست عدل تو در اقتدار / که نوشیروان ست بخبر دار

ز عدل تو جان در تن زندگیست / زمان تو بر هان پایندگیست

بفتوای عدلت که دور از خطاست / دو صد بار یک مرغ را خونبهاست

چو در وصف عدلم بتقریب این / کنم نقلے از شاه ایران زمین

حکایت

خدیو فلک رتبه عباس شاه / که در برج شاهے ست تابنده ماه

جهان روشن از شمع انصاف اوست / سحر پرتو سینهٔ صاف اوست

خط بلند بر نام کسرے کشید / از و لفظ شاهے بمعنے رسید

شود طبع از فکر رزمش شجاع / بگفتن دهد وصف رویش شعاع

ظفر کاسیت دولتش بر لواست / به تیغ کجش خورده سوگند راست

ز خلقش خوشے وقف باغ و بهار / ز جودش پرے طرف جیب و کنار

متاع دو عالم بپیش یک پشیز / نشد چیره بر خاطرش هیچ چیز

ولے در فضاے دلش میل باز / شب و روز بال و پرے کرده باز

چو در صید کشور دلے داده است / با نداز بازش خوش افتاده است

شهان را ضرورست مشق شکار / که آید پے صید دلها بکار

ز شیراز روزے بآئین جم / برون راند دارای دارا حشم

سرے پر نشاط از هواے شکار / بخدمت مباهے سران دیار

گزین ابرشش گرم جولانگرے / ز نقش سمش خاک در عنبرے

ز افشاندن سنبلستان یال / پر از نافه جیب صبا و شمال

شرار تگش چون شهر نعلها / رخ ماه سیلے خور نعلها

روان در رکابش لب چرخ پیر / ز خورشید بر دوش قندیل تیر

لب غنچهٔ گله خالی ز بازها / هوا قلزم موج پروازها

غزالان شهرے بدام نظر / غزالان گرفتند در دشت و در

به نخچیرگه داده شاه دلیر / به شمشیر داد جگر گاه شیر

خدنگش چو کردی دل گرده وزن | ترازو شدی در درون گوزن
رباینده بارش به آواز زنگ | تراشیده از سینه کبک زنگ
ز مهرش دل آهوان سوخته | به فتراک او چشمها دوخته
ز شستش پر از زه دهان خدنگ | ز پرچین سوفار گوران پلنگ
ز صید افگنیهای شاه و سپاه | چو گه دید خالی و پر صیدگاه
به آهنگ شهر از بیابان و دشت | سپه بر کنار رهی بر گذشت
فغان عجوزی ستمگر ره گرفت | عنان نگاه شهنشه گرفت
نظر کرد و شه دید بیچاره | سراپا فغان از ستمکاره
نهان چهره در گرد مظلومیی | ز مژگان روان اشک محرومیی
زلیخایی سنی شکسته دلش | نهان حزن یعقوبیی در گلش
بآهستگی راند شبدیز تند | که در تیز رفتاریش دید کند
به دستش چو جان بر بدن مهربان | بپرسید احوال و دادش زبان
تف آه حسرت بگردون رساند | سخنهای آغشته در خون فشاند
که از فرقهٔ بازداران سگی | به گردن کشیها سراپا رسگی
ز من بهره باز تو مرغی ربود | که بیشش به صد فر سیمرغ بود
شدی سخته تا نان من صبح و شام | نهادی همه بیضه چون سیم خام
شده تیره بی سایه اش بام من | همایی که بد رفته از دام من
چه گویم ز بیداد آن پر عتاب | که کرده است چون مرغ خویشم کباب
ز مرغان دانه فزون می طپیم | شد او نیم بسمل و من بخون می طپیم
نه از غصه کفهاله بی زمن | بسوی عدم بال و پر سی زمن
چو آن زال لب از فغان بر گرفت | شهنشاه سر از عنان بر گرفت

بگفتش برین لشکر افگن نظر | بچشم آیدت آن ستمگر مگر
وگر نه زبان تیغ کین در بیان | نشانی بگوی و بخویش نشان
تسکش بپاسخ چنین لب گشود | ق | که جای دران رستخیزم نبود
که ماند بیادم نشان کسی | بدانم چنین و چنان کسی
بآن تیرگی در نگاهم گداخت | که گه بینم او را توانم شناخت
مشخص نه محرم سپه بیشمار | فسرده بماند داور زنده برکار
ز جوش غضب آتشی بر فروخت | که بر چرخ لشکر را بر بسوخت
ز هر سوی راه نظر می گرفت | که در هر که می دید در می گرفت
زد آتش هم از جیب آن شعله سر | که سوزند بریکدگر خشک و تر
باطفای آن شد چنین چاره ساز | که آبی بران ریزد از خون باز
برستش یکی نازنین باز بود | که از سینه پیرایهٔ ناز بود
بچنگال قهرش سر از تن بکند | بخوارش از دست در پا فگند
پس آنگه ز لشکر سر باز خواست | زهی شاه عادل زهی باز خواست
بیک دم سر باز چندان برید | که آن عرصه را دام گنجشک دید
چو از حکم دارای کشور شکار | سر باز رفت و دل بازدار
بیاد عدالت چو گل بر شگفت | بآن زال مقدی زر داد و گفت
اگر بود مرغ تو عنقا نژاد | که این بیضها در کنارت نهاد
بتوفیق آن معدلت داد ساز | بجو خداوند گنجشک و باز
بر آورد کوس عدالت ببام | که زین کوس خیزد صدایی دوام
نبارد اگر ابر عدل شهان | گیاهی نروید بباغ جهان
شود ملک روشن بپرواز عدل | سعادت شکار است شهباز عدل

نهالیست عدل و ولیها بار او | ستم پرنیابی ز منقار او
کشند خیمه‌اش سایه بر آفتاب | که عدلش ستونست و جودش طناب
دو دا دور کنون پرورانند ز من | یکی در خراسان یکی در دکن
دکن از ارم رونما خواسته است | که از عدل برهان شه آراسته است
فتد لرزهٔ معذرت بر صبا | بسهو ار چه پهلو زند بر گیا
وگر حاجت افتد بخواب گران | شود یافت در دیدهٔ پاسبان
ز نسبت فتد بیگنه در وبال | حنا گشته چون خونیان پایمال
نشنید ز بلبل گل ار بر کنار | کند غنچه دلبستگی آشکار
خزان بر طرف کرده با باغ جنگ | لکن دشنه گویا که سوسن ز زنگ
ز خشم در زبانها حکایت نماند | رواج متاع شکایت نماند
اگر کرده‌ام من در شکوه باز | نداند کسی راز ناز و نیاز
بیا ساقی آن ساغر غصه خوار | لب شکرانهٔ عیش را تشنهٔ بهار
که طرز شکایت دهم یاد عشق | رسد حسن شاید بفریاد عشق

به حلم تمنای عشق و شکوهٔ بی‌پروائی حسن لب گشودن و با وجود خواری بخت خود ستودن

دو کس شکوه دارد درین روزگار | من از پرده دار و خود از چتردار
دلم ده زبان هم که گردید فرض | که درد دل خود رسانم بعرض
لب چون برد بی جهالت نگاه | همه هفته هفت همه ماه ماه
مبادا ازین ظلم بر چشم من | بر انصاف حسن تو آید سخن
ز اور آغواسی زبان کام یافت | که شهد ثنای تو در کام یافت
ولی چشم شب خیز کاری نکرد | بصد گریه دفع غباری نکرد
ز نام تو در خنده لب غوطه خورد | ولی گریه بر دیده پائی نفشرد

لب و چشم از عشق معجز نمای | یکی خنده خیز و دگر گریه زای
چو عشق تو تقسیم دولت نمود | زبان حصه دیدهٔ من ربود
ز هجران چنان دیده غم دیده شد | که از گریه‌اش خنده نم دیده شد
ندیدست تا زگست سوی من | نخندید جز گریه بر روی من
بچشم شبی خواب نامد درون | که مژگان بشسته نگردش برون
کجا جای خوابست این چشم تر | فتادست صد گریه بر یکدگر
نگریه چنین باشد ار آشنا | نگه سینه می بارد اندر شنا
نگه را ضرورست سختی دگر | نگریم بامید سختی دگر
فرو می برد دیده‌ام اشکها | نهانم جگر می خورد رشکها
ق چو در بندگی بندهٔ جان سپار | شود کهنه نوگرددش اعتبار
من از طالع خویشتن در حیرتم | که چون خدمتم کهنه شد حرمتم
ز بختست کارم سراسر خلل | به بختی دگر کاش میشد بدل
همانا که هندوست بختم نگون | که سعیش اثر میدهد واژگون
زنیش جدای دل آزرده‌ام | که این زارنالی ز حد برده‌ام
بجز شکوه‌ام گرچه در ذکر نیست | ولی شکوه‌ام کمتر از شکر نیست
دلم در رهی نه بپیچ و تاب | که آبی بلبها چکاند شراب
بود از منت آنقدر ننگ و عار | که در بار عالم نه بخشند بار
من ساده و این تمنای خویش | که وا کرده‌ام در دلش جای خویش
چه رحمست برحال آن ناشکیب | که نتایدش خوردن از خود فریب
بافسون زبان در زبان آمدم | ز دل دادن دل بجان آمدم
باین حال در شکوه تعجیل نیست | که امید عاجز نه تاویل نیست

بمن ساخته دل همینم بس ست / گمانی برای یقینم بس ست
چرا این در ایام دستور گشت / که نزدیک را باید از دور گشت
وبال ست سرمایهٔ آن حیات / که گیرد بر آن مرگ هجران برات
گران نیست بار فراق آنقدر / که کوه از کشیدن ننازد دگر
دل غایبان را نیرسد حضور / خوشا بخت استادگان حضور
که کوشند در عرض احوال خویش / ز روی تو بینند اقبال خویش
من ناتوان چند دارم نگاه / لب پر سخن دیده پر نگاه *
فروشی روم گاه گاهی بخویش / ندارم گمان گناهی بخویش
بعیبت از تو گوی گناهیم هست / سراپا گناهم لب از عذر رست
بجز خط خون بر گناهم مکش / ولی انتقام از نگاهم مکش
نگهدار این خشم از کار خویش / که بخشی گناهش برخسار خویش
مروت مگر میر دیوان شود / که دشوار چشم من آسان شود
گرانست خواری کشتی بر عزیز / عزیزست این دیده کو تر عزیز
ز خاک رهت سرمه یافتست / فروغ جمالت برو تافتست
پرست از جمال دل آرای تو / بهار من ست از تماشای تو
ببوی تو بر یاسمن عاشقم / ز مهر تو بر خویشتن عاشقم
محبت مقید بآداب نیست / چنین حرف جز حرف احباب نیست
بهر جا نهد عشق پا در میان / همه عرف و عادت رود بر کران
کس از مهربانی دگر کی شود / اگر زهر باشد شکر کی شود
محبت بهر سینه کاید درون / نشیند کند جا جسر را برون
محبت مرا گر دو دیده ار خواه * / و گرنه سر آن بر در بارگاه

باهل نظر نذرها داده اند / که از چشم دربان نیفتاده اند
خوش آن دم که در بزم گردون بساط / برانداز پیمانهٔ نشاط
مهیا سبوی مستانه می کشم / بهر جرعه خمخانه می کشم
گل شوق تم از آب و گل بردمد / برقاصی از سینه دل برجهد
ز موییت حد نیم تاری شود / ز رویت نگاهم بهاری شود
دهد جبهه ام از سجود حضور / به پیشانی ماه خورشید نور
شود ساکی از نرگست حاصلم + / که دیگر تغافل نکاهد دلم +
بشادی برآ با غم اندیشگان / مدان سهل شغل نظر پیشگان
محبت لآل و صدف سینه است / نگه صیقل چهره آیینه است
نبود آتش حسن روشن چنین / نگه گر دمش از بادامن چنین
نقاشی حسن دل در رفوست / نگه چهره دار از تصویر اوست
شود حسن صاف از نظرهای پاک / ز تیغ عشق لاله از جگرهای چاک
اگر عشق ظاهر کند رازها + / بحسن محبت کند نازها +
چه نازست این ناز اهل نیاز / که باشد خریدارش ارباب ناز
شود محنه را چون تکبر ضرور / نیابی ملائم تری از غرور
نگر ساعد حسن گر دستون / که سر پنجهٔ عشق آید برون
بجز حسن کون و مکان نیست عشق / بنازم ببالای پست عشق
از آن قطره آن بلاطم برد / که رخش گریبان قلزم درد
دهد ذره را رو اگر در حساب / نگیرد شود چهره با آفتاب
چو زانوی مشکلگی نه کند / تنها ناز زیبایی نه کند
از و آن مراعات ظاهر شود / گر فتنها دیر و بز خاطر شود

چه گویم چه منت ازنازکی دلم | نه اندک که بسیار نازک دلم
توانائی از ناتوانان طلب | دل نازک از سخت جانان طلب
گدائی که شه پاس دل داردش | چه عزت که در آب و گل داردش
چه کان و چه دریا باین دستگاه | گدائی کنند از گدایان شاه
بجاه گدایان شاهی که دید | زر و سیم شان ماه و ماهی که دید
بنازم به نسبت گدائی شهم | برانم ز خود گر برائی شهم
تحیت رسانند از آسمان | بفرق من از سجدهٔ آستان
زعزت سرفرازیم در سپاس | خداداده این فرق درگه شناس
ق زهر مو اگر صد زبان آورم | ور از هر زبان صد بیان آورم
نیاید برون با دوام حیات | دل از عهدهٔ شکر این التفات
که یاد تو در سینه مسکن گرفت | مرا از برائی تو از من گرفت
رخست داد صورت دعائی مرا | قدرت ساخت از دون ادائی مرا
نفس میزنم مشک بو میدهد | نگه میکنم باغ رو میدهد
زخلق تو عالم گلستان من | جهان غیر کوئی تو زندان من
سرفرازیی سجدهٔ آستان | زده تکیه بر جبههٔ آسمان
شود سود سرمایهٔ آبروی | زسود ای پیشانی و خاک کوی
رساند بختم زفرخندگی | باقبال آزادی بندگی
به بخت بلند من زمین مژده | که می آید از تارکم سجده
زشیع توش شود ها شود من | گرو برده از لوح ها بود من
زبان گشته دیده پر شود دوخت | که خود را بدالائی خود فروخت
پی سود خود در میان نیستم | کم از دست جنس زیان نیستم

زمین بوده ام آسمان گشته ام | یتیم آنچنین رخشان گشته ام
فلک فطرتم گر زبلن قیمتم | گران گوهرم گر زسنگ قیمتم
بدریا و کان قیمت من کجاست | بلی از لبت یک بلی صد بهاست
ز تو قیر این بیع یادی بکن | بالنصاف با خود ذرا دی بکن
شناسندگان زر بزر میدهند | گهر در بهای گهر میدهند
صوالبست حرفم خموشی خطاست | تو گی مشتری خود فروشی بجاست
زحیرت دلی دارم و صد حضور | یکی دور ازین عیش دلخواه دور
بدنبال عشق تو افتاده ام | بزور و زور آسی دلی داده ام
بجذب محبت زخود رسته ام | ز تن گاه بر گه به بالبسته ام
زسیبی چه چشم با امید بلند | که خورشید بر ذره تحسید کمند
اگر قطره ام قطرهٔ قلزمم | نمایان از انیم که در خود گمم
زهر کس خیالت جدائیم داد | به بیگانگی آشنائیم داد
دل من نگه جاسعنی که ده بود | که حیرت بروش در جان گشود
بران دل بصد چشم باید گریست | که یک لحظه بی آرزوی تو زیست
دلی میکشد آرزویت سپهر | بآن دل که بیند در و جوهری
نظر تا بیاید زبان کان نظر | ز نظاره ات کی شود بهره ور
قبولی دگر دارد این آستان | کند رو بسجده جبهه را آستان
سرفرازیی باید اندر سپهر | که از خاک پایت برد افسری
دل مدعی را به حیرت چکار | کجا لاله زار و کجا شوره زار
دغا خورد هر کس فدائیت نشد | گدا مرد هر کس گدائیت نشد
ازین در گمه آنکس که جوید کران | سرش بر بدن باد بار گران

اثر شرح این مدعا می‌کند که دل از تهِ دل دعا می‌کند
کسی رم ز صیاد کی غم خورد که از یاد او خاطرش رم خورد
بنخوت که اینجا کسی سر نمود که هم طعن او در قفایش نبود
کشند گر نگوئی تو با بوالهوس چه بهتر ز گلزار بی خار و خس
ازان تیره رائی که خفاش کرد سیه بختی خویش را فاش کرد
ارم دارم از بوی گل در مشام چه رحم است بر صباحیان ز کام
ازان گل به بلبل ندارد نظر که هر دم نشیند بشاخ دگر
ازان منخورد سایه این خاکمال که یکجای باشد قرارش محال
چو کوه آنکه پای بدامن کشید نه کاهید گه تیغ بر فرق دید
ببین سرو را از ثبات قدم بآزادگی و سرفرازی علم
اگر قطب بودی تحرک پذیر ز جا خفیفش نبودی گزیر
بکشتی ست اندوه بی لنگران زند کاه بر کوه بی لنگران
بدشمع از بدان می‌کشد انتقام ندیدم که دشمن شود دوستکام
بکوشش نگردند کس ناکسان تقدم نمی‌آید از واپسان
چنین شاند چنان می‌شود سبک زود بر دل گران می‌شود
عدو از ورم فربهان پرور است چنین فربهی برتر از لاغری است
دل زرپرستان دورو چون زر است دل مهرورزان دل دیگر است
محبت وران دل شود نیشتر که از زر شود کمتر و بیشتر
مقیمان کوی وفا دیگراند اسیران خوف و رجا دیگراند
نه از طوقیان زر و آهنم ز رگهاست زنجیر در گردنم
رگ و ریشه گردد چو زنجیر کس نبرد بسوهان تدبیر کس

محال است این سعی کس چون کند که قمری ز سر طوق بیرون کند
بنامت چو طوطی برآرد نفس ز بال و پر خویش سازد قفس
ز جام تو مستیم جمشید کیست بروی تو محویم خورشید کیست
نه بینیم در جلوهٔ مهر و ماه که بر دیده تاوان نباشد نگاه
گدایت نداند دری دیگران ندارد سری ماسر دیگران
بکوی هوس خود دهران نیستیم بمهر و وفا دیگران نیستیم
بستان خود اندر محبت خودایم نه از اهل غیرت که غیرت خودایم
بشیری خرامید نخچیر ما کم از سعی کس نیست تقصیر ما
چو در جرم خود ما جرأتی کنیم بصد عفو جرمی بهایی کنیم
ازین راه جز سالک آگاه نیست درین راه گو آنکه گمراه نیست
چه بیجاست در قصهٔ اهل راز ز کوتاه حرفان زبانی دراز
نه آن سر نهادیم بر آستان که بردارد ش کوشش آسمان
بغیر از سجود تو در جبهه نیست اگر شرق اگر غرب قبله یکی ست
شب و روز دل در زمین بوس تست بپرس از خیالت که جاسوس تست
کسی نیست غیر از تو در دل بپرس بپرس از دل احوال هر دل بپرس
چه ماه و چه ناهید دل سرکش است مرا نعل خورشید در آتش است
درین دیده جز طلعت یار نیست نگاهی تماشای اغیار نیست
اگر دیده ام خار کویت بخواب نگه گشته زردین گل نقاب
نه اهل وفا نقش نکس نشست که بر خاک کویت رخش نقش بست
زبادی برآرم بمحشر فغان که خاکم رباید ازین آستان
کند آن زمان خاک من خیز باد که گرد تو گرداندش گرد باد

چگونه شد ده هندم اگر شست و شوی | همان خاک کویت بود آبروی
گرفتم مرا هست پای دگر | جز این کوی خود نیست جائی دگر
غریبست در سینه یاد وطن | غبار غریبیست یاد وطن
به بیمار لطف طبیبان خوش ست | وطن در دل ما غریبان خوش ست
چه نفرین غریب ترا زین تبر + | که گوینده بادت وطن آبخور
چو حرف تو با لب شود همزبان | ز حرفت همه مهر گردد دهان
فراموش گشتند اهل غرض | که یاد تو خوشتر شد و دل عرض
بده ساقی آن اختر تابناک | بدین تهمت آلوده زان جنس پاک
که مستانه جوشش سیاوش زنم | نی خشک گردم بر آتش زنم

در شکایت بخت

بجز عذر هست ارچه از من شگفت | شکایت شمر راه گفتن گرفت
شکایت کنم اول از بخت خویش | که روز مرا کرد چون رخت خویش
لبم خشک گردید از آب او | غمم گشته بیدار از خواب او
ز راه کرم گشت خضر رهم | که ره داد در مجلس خود شهم
ز غیرت سرم چون بگردون رساند | بصد خواریم برد و بیرون نشاند
از و هر دمم سینه پر غم ترست | که در سنگی از خاره محکم ترست
چه اخگر بصد سعی روشن کند | که جنبش پر از باد دامن کند
کند چاشنی گر مرا از شهد ناب | که زهری ز کامم شود کامیاب
ز کشتم طراوت به گلشن دهد | که در خوشه ام برق خرمن نهد
هوس داشتم خویش را راحتی | چه سازم باین طالع تهمتی +
به بخت چنین کس کجا ساخت ست | ببین از برایم چها ساخت ست

چنین بخت از بهر خصمان خوش ست | با فراخیش آن شاه و فرمان خوش ست
دل ساده تا کی خورد باز پیش | کسی چند سازد بناساز خویش
به تبدیل بختم اشارت نمای | که امید در دل بدل کرد جای
ز امداد طالع بآن حالتم | که از دشمن و دوست در خجلتم
ز بیگانگان شرمساری بلاست | وزان صعبتر خجلت آشناست
گرفتم که سازم باین هر دو حال | چه سازم که دارم ز خویش انفعال
محبت محبت زدم سالها + | نگفتیم که افتم باین حالها
دل باغ طبعان ز آزردگی | مبینا د آسیب پژمردگی
بهای متاعم اگر کاسد ست | غمی نیست غم شادی حاسد ست
بسیلی کنم سرخ رخسار زرد + | چه حاصل عیانست آثار درد
بخاشاک شاید سازم اخگر نهان | علم می زند دود بر آسمان
فرو می خورم غصه سینه در | که از پرده ناگه نیفتم بدر
ز بیم شماتت بخون می طپم | ز خصمان نهان در درون می طپم
بدل گریه غم گره می کنم | بجان آه حسرت زره می کنم
ته بار محنت کمان سنگی شوم | ز بطیاستی با یاران سی شوم
که کام و زبان بی بغوغا دهم | چه دیوانگان سر بصحرا دهم
زنم آنچنان در ره هجر گام | که یابد گزیدن ز لعل تو کام
بجنبم چو بر خویش پیچم جنبرم + | که از مرغ پر بسته ام بسته تر
وفا طوق گردیده در گردنم + | فرو چیده صد کوه در دامنم
ببازوی دل زور غم می برم | که زنجیر امید در هم درم
ولیکن محالست وارستنم | که هر مو کمندی ست در گردنم

روا نیست بر وحشیانی ستم
که رم کرده‌اند از طبع‌شان کرده رم

بران ناتوان صید بیداد رفت
که در دام از یاد صیاد رفت

کمم سگ کنی یاد و انیست درد
که بسیار خواهی مرا یاد کرد

به ذلت کشان را به عزت مخوان
به عزت چو خواندی به ذلت مران

سجون شکاری بیالای تیغ
که داری بفتراک بستن دریغ

مبیناد کس در و حرمان بلاست
ز خود دانم این اقتضائی وفاست

چرا تر نباشد سخون جهر من
که کوبد در کین من قهر من

نه تهدید سازدم نی نوید
که بیم بیم سوزدم هم امید

من از غم با این حال و ارباب پند
زبان کارم از پند ناسودمند

بر آب نصیحت زده رنگها
بکف در شکست دلم سنگها

زبانی ز سوهان خراشنده تر
خراشنده‌ام از طعنه هر دم جگر

که گفتیم راه فضولی مپوی
لبی مهر کن این مگو آن مگوی

نگشتی نصیحت نیوش آنقدر
که افگند شاهنشهت از نظر

برای تو در خاطرش نیست جا
بنامت نگردد لبش آشنا

حدیث تو گردد گرش گوش زد
شنیدن برویش نهد دست رد

دگر در خیال طرب کم نشین
برو در پس زانوی غم نشین

سر عجز در بگریز دلی ریش کن
تو خود کرده شکوه خویش کن

که میگوید این حرف و ورسته دور
کی از قطره دریا در آید بشور

خرد خنده دارد ازین ماجرا
که گویند رنجید شاه از گدا

سزد گرچه زین صحبت ناسازگار
ق که زینسان دهد کارم آخر قرار

چه دورست لیکن ز لطف این عتاب
که برتابد از ذره رو آفتاب

زمن گرچه چندین فضولی خطاست
ولیکن درین جرأتم عذرهاست

زبانم و لیک انجنین در سخن
شد از حرف رزمت منه جرم من

عطایت که راحت بجان میکشد
طلب را سخن در دهان میکشد

سوالم ازان هر دم افزون شود
که خواهم سخای تو ممنون شود

دهد صد حدیثم ز روی تو روی
ز آئینهٔ طلعت در گفتگوی

کجا میکند گوش این قصه گوش
که گوینده اهل سخن را خموش

سخن سنج دارد در شاهوار
چه سازد دگر اینجا افشاند نثار

بباطن ز نور تجلی ظاهرست
که لب انجنین بر سخن قادرست

نبودی ز نور تجلی گر نهان
سخن غنچه دهن مهر بر دهان

ندارند ظاهر پرستان خبر
که هست این عتاب التفاتی دگر

کسانی که راه درون میزنند
همه نغمها واژگون میزنند

درین بزم زهری بساغر کنند
که خون در دل شیشه دشمن کنند

غنا نم ازان واز دی در سخن
که افسرده و آب است گر سخن

غمم را که جانی به تن کرده
باصلاح احوال من کرده

بمنزل کی این بار سی برد دل
و هم مصلحت گر بسی خورد دل

توان بود یک لحظه با روی تلخ
ز شیرینی ... تلخ

چو لب تشنگان را بجال آورند
بحکمت حنک در زلال آورند

بجان حسرت این التماس میکند
دلم خویش ازو و گم میکند

لکد کوب غم شد گر آب و گلم
تهی نیست پرسیده ام از دلم

ز حرف حریفان بگردم ملول
دلم تا نگوید بدارم قبول

بفهم سازدم لغزش پا اسیر
نباشد اگر بخششت دستگیر

بهرجا که عفوت شود جرم کاه | کم از برگ کاه است کوه گناه
زنندم بسر گرچه شمشیر بیم | نترسم عظیم ست عفو عظیم
ز لطفت چنان باد دل بهره‌مند | که زان پند گیرند ارباب پند

حکایت

شنیدم که حجاج روز پسین | برسم مناجات گفت این چنین
خدایا تو دانی جفا کرده ام | نه بر خلق بر خود جفا کرده ام
نه دند این رقم بر من از ننگ و بد | که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
دهندم پس زانوی خوف جا | کنندم ز لب منع حرف رجا
بارباب شر کم قرین کرده اند | عتاب تو با من یقین کرده اند
شمارند خاص من اندوه و غم | چه خواهد شد از لطف عام تو کم
که بر رغم این خرقهٔ بوالفضول | ز رد کم فروتر نشیند قبول
ز عفو تو در پیشگاه حساب | بیارایم از هر گنه صد ثواب
بمانند خلقان ز من در شگفت | که از معصیت کار طاعت گرفت
امیدم قوی گشت و کاهید بیم | کرم از کریم ست و رحم از رحیم
یکی اهل عرفان ز حضار بود | چو این گفتگو زان ستمگر شنود
بگفتا عجب نیست کاین حیله کیش | برد کار فردا هم امروز پیش
زهی بی نیازی شه انجاست این | که باشد نمایان تر از کفر دین
پی سجدهٔ این بلند آستان | زمین پایه افتاده است آسمان
شهان نیز ذی قدر و ذی پایه اند | ز خورشید اوج ازل سایه اند
شده دولتی دولت ارجمند شان | بعرشی بر آورده سر تخت شان
نه اخلاص شان هر کجا پرده است | بسا گر ده بد که نا کرده است

گدا را چه نسبت بعذر گناه | که عذر گناه است بر لطف شاه
نباشد مرا گرچه آن اعتبار | ق | که عفو ترا هم آید بکار
ز غم چاک جیبم بدامن مبین | ببین قدر خود دستی من مبین
بکاهم چه دانم که من چیستم | ببالم چو دانم که از کیستم
سعادت نهد بر سرم تاج تخت | که یاد تو در سینه بنهاد تخت
لبم گلشن شکر را بلبل ست | بهارم سراپای خارم گل ست
بلطف تو ز آسیب قهر ایمنم | بمهر تو از کین دهر ایمنم
شود روز شبهای چون موی تو | دل شب که در گیرم از روی تو
ز علت بخون گرچه غلطیده ام | که موم بحرفی نگه دیده ام
ز من زشت هیچ نهفته است | همه گفتنیها نگفته است
اگر اصل این خشم و کین داشتی | برابر و خیال تو چین داشتی
به نزدت سبک آنزمان میشوم | که بر خاطر خود گران میشوم
بچشم تو شیرینیم ای ذلیل | که در بندگی نیست تلخی سبیل
درین پیشه کار کسی رفت پیش | که هردم بجد خورد بازی ز خویش
چنان رانده موج فریبم در آب | که کشتی کشم در تب و تاب سراب
کمست از برای من ناشکیب | دل ساده از مهر نقش فریب
رسد ساده لوحی بفریاد کس | وگر نه کند عشق بنیاد کس
اسیران خیالی شوند از ملال | نباشد اگر عیش فکر محال
چگویم که دل در چه فکرم فگند | دل غنچه داری بگویم بخند
باین سستی بخت صلبم درین | ق | که با آنکه بخشش تو خوارم چنین
ندارد به عزت کسی جای من | نباشم اگر این چنین وای من

مهر تو دل کرده کسب شرف — منم یکطرف عالمی یکطرف
چگونه بمهرت جبانم جبان — ز دهشت بدارد زبانم زبان
عزیزست هر چند جان اینچنین — برایت مهیاست در آستین
درین حرف بیش از تحقیق نیست — ق — تصوّر پذیرای تصدیق نیست
ادای زکوة زبانی بکن — بیک خواستن امتحانی بکن
باعجاز مهر و وفا می کنم — که صد جان بیک جان فدا میکنم
کند مهر تو حفظ ناموس دل — گر این نیست در سینه افسوس دل
بهر جا خیالت پی جا شتافت — مکان از دلم دلنشین تر نیافت
شود با خیالت چو دل آشنا — بداند که بوده است از جان جدا
کسی گشته از نخل جان بهره یاب — که از جوی مهرت بر آن بسته آب
ز روی تو چشمی که افتاده دور — تواند نگه کرد اگر سوی حور
بهر سو که بیند غم اندوز باد — ز شرم بصیرت زمین دوز باد
نباشد کسی کز تو در گفتگوی — برو گو ببرگ لب خود ببوی
پرست از خیالت در و بام دل — ز مهرت دو مغز ست با دام دل
ز تو کرده بر من جهان بوستان — چنین دل نصیب همه دوستان
همه مغز در پوست میدارش — تویی دوستش دوست میدارش
برای محبت دل من بسیست — حقیقت شهر شبنم گل من گلیست
شوم رشک مغز ار شمارم تو پوست — ز خود دشمنم گر بدارم دوست
چو خونم ز تیغ جفا می چکد — همه کیمیای وفا می چکد
چو شمع وفا می نهم در لگن — کند کار مغز استخوانهای من
ببیند از صد بار در آتشم — شوم قیمتی تر ز زر بیغشم

چو من نیست یک بنده دیگرت — قسم می خورم تا شود باورت
بعفو عظیمت که از عذر خواه — گناه عظیم ست عذر گناه
بحلمت که در پلّهٔ امتحان — سبک بگذرد از خطای گران
بتاجت که چون عرش گوهر دهد — صدف پای بر فرق اختر نهد
بچترت که از قبّهٔ نور تاب — کند نیچه در نیچهٔ آفتاب
بتختت که هست آسمان نازنین — که گردد زمین از همش گه جبین
به تیرت که سوفار خندان او — زند بوسه بر زخم پیکان او
بگرزت که در عرصه دست برد — بهشتی کند مغز البرز خرد
بزرین کمانت کز آن شست صاف — نهد غنچگان ناف در پشت قاف
به پیچان کمندت که در دار و گیر — چو زلف بتان بسته در هم اسیر
بگر درهست کز شرفت بر فلک — کند شهره در کار چشم ملک
بقدرت که از سایه اش هر طرف — دمد سرو و بید و بنظاره صف
بموییت که چون زو برآید نفس — ز نشاء بوئی تو تر آید نفس
بشور حدیث شکر خند تو — بنور جبین سحر خند تو
بگیسوت که طرّه اش چمن میکشد — بخوییت که نازش سمن میکشد
بلطفت که عالم گلستان کند — بقهرت که افلاک ویران کند
بعزمت که صرصر زپی میرود — بهمّت که بر خاره پی میرود
برایت که آئینه اختر ست — بعدلت که منّت طلب کشور ست
بجودت که کار جهان ساختست — بقهرت که بر آسمان تاختست
بطومار تیغ ظفر آیت ست — به پیشانی صبحهٔ رایت ست
بنامت که در بحث برهانم اوست — بمهرت که معشوق ایمانم اوست

که هر روز افزاید این اعتقاد — که کس نیست در مهرت از من زیاد
حریفان نخوانند بی مغ‌نیم — که در سینه اثبات این دعویم
وگر شاه هم ماند در اشتباه — پس از سینه تیغم بگذرانم گواه
بکن خوب خاطرنشان خودت — هر پس از دل خود بجای آن خودت
ز عشاق مهر و وفا ثابت است — گواه هست دل [illegible] ثابت است
تشغلت دل از جان خبردار نیست — خوشش آن دل کو جز یادت کار نیست
چو مهرت درآید در آغوش دل — ز راحت بیالد بر و دوش دل
بقا را از آن است دل برقرار — که دارد نشبان تو میراث خوار
چراغی که زین دودمان روشن است — ز خورشید رخشان قمرافگن است
زده رفعت سایبان آنچنان — که دوزد بر آن استر آسمان
ز تحمیل جود تو کان بر شکست — باندیشه گنج کاوشی نشست
در ایام هر بی حسابی که بود — بحکم تو جمع است در ملک جود
نگه کان جود ترا جهد دید — که مژگان زرین ز چشمش دمید
بجاه از سکندر فزون‌تر توئی — ارسطو توئی و سکندر توئی
بفکر تو گردید تا آشنا — خضر ذو القلب گشته مشکل‌گشا
نکرده چو تو هیچ مشکل‌گشایی — رصد بندی چرخ تدبیر او
ز حصنی که معمار رای تو بست — طلسم خورا اعادی شکست
بیا ساقی آن دُر برآور ز درج — که مینا حصار است و پیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار — که صف بسته خیل غم روزگار

در تعریف قلعه

برین قلعه تا که کیوان گذر — وز آسمانش فتاد از نظر

ز برجیس چو تابد فرو آفتاب — شعاعش نیارد بپایان طناب
ازو گله برج کافتد بزیر — نهد بر فلک طعمه در کام شیر
سفر یا کند طائر نامه بر — که در روی کشاید متاع خبر
بآن پایه از حاکم عالم بدار — که گردون شود سوده اندر ازار
فلک انداز دامن سایر آن — ز پروین دهند ارزن طائر آن
ز ترتیب کنگر چو بنار سید — نر خصم با خود ببالا کشید
ببالا کشد مهر را دیدبان — اگر چون خودی بایدش همزبان
تمنای سیرش مکن گوشمال — که از دست دربان خوری گوشمال
نظر در بلندی ز نظاره اش — ز روی عدو سخت‌تر خاره اش
تواند بروی سایه ابری فگند — که گه دود دریای جودت بلند
کند دیده پیوند گر صد نگاه — بر درد راه مساحی نیمه راه
رسد دست گه خور به پیراهنش — کند بخیه بند در دامنش
خورد کوتوال از هفتمین — بخاک ره کوتوالش یمین
به نظاره او که احرام بست — که از عیب کوتاه بینی برست
رهش مار پیچی که در سطح آن — کند باد پا از شکم مارسان
بکوهش کمین سنگ را آن شکوه — که تعظیم خواهد ز البرز کوه
شود سایه او چو دریا نشین — شود موج چین جبین زمین
ز قطع نشیب دو ارش ضمیر — زر از ثری و ثریا خبیر
نشسته بسطح از فرازش نگاه — درافتاده قعر از نشیبش بچاه
در رفعت آسمانی و تمکین — ازو سینه کوهان گاو زمین
فلک سنگ بر سینه زاندیشه اش — که بر سنگ ناید ازو شیشه اش

براطراف او مهرهای روان
نمایان چو بر آسمان کهکشان

عدو زین فلک زهرۀ احکام نیست
که اختر بران غیر بهرام نیست

بر و نصب از هر طرف توپها
برای ذرگشته شهر کوبها

در تعریف توپ

بجوشم به تعریف توپ بزرگ
نه توپ بزرگ اژدهای سترگ

از و پنجه و رشعله خشم و کین
وزو دست آشوب در آستین

پراشغف عروس زمین خطابیل
پی دیدۀ دشمنان گشته میل

مهر دشتش از دشمنان سلخی
تن پرهنر از آتش دل دوزخی

قوی پنجه نصرت بیازوی او
سبک کوهها در ترازوی او

ندارند شاهان ایوان ملک
چو او دشمن افگن بمیدان ملک

ازو آتش فتح در اشتعال
ازو قرعۀ ملک فرخنده فال

بزد گر سر خویش گیرد بلا +
که دارد ازو عافیت تکیه‌گاه +

بلور یوزه آتش از آهنش
یگان برق لیگشت بیرامنش

اگر مهرهایش بدریا فتند
نهنگان ز دهشت ببالا فتند

چو روزی شود تفته دل سالها
نشینند بیرون از درون تشنها

شود در دل روز اگر شعله بار
شب از دود سازد هجوم از شرار

چو تابد هوا از دخانش بکند
بچرخ ار رسد جان در افتد به بند

شود مغز چرخ از غریوش تباه
ز گوشش ارکند پنبه مهر و ماه

شود رعد اگر دمکشش ساز او
خورد هم که زو پست آواز او

بجنباندش پشه زور ست پیل
ز بوزینش خفت شست جر ثقیل

ازان ره که گردونش شد خاره سا
بچو دو دیدۀ اژدها طوطیا

چو گردون کشانش بهامون برند
بگردون کشی گاو گردون برند

نباشد اگر زور اقبال شاه +
بنه در صد سال یک روزه راه

پذیرد بهر سعی طبیب بلا +
بدار و بی از درد خصمان دوا

نشینند چو بر زانوی کند و کوب
فتد کوه پهلوی بوسیده چوب

نخواهند شوراخ در آسمان
که با لا نگیرند تخراشی آن

چنین اژدهای عدوکش کجاست
شگفت اینکه خود غار و خود اژدهاست

بحرف صدا که ده در روز جنگ
دهان فراخش دل خصم تنگ

بتقریب چون برده شد نام خصم
بگویم حدیث سرانجام خصم

بیا ساقی ای لعبت سینه صاف
ازان می که پاکینه دارد مصاف

بده تا باحوال کین پروران
بگویم سبب عبرت دیگران

در بیان حال خصمان

بشوری و تلخی چو خصمت کز نیست
همه آرزوهای خود را گزیست

چو از رنج خصم تو گوید زبان
زتار یکی حرف موید زبان

ز هیجا صلح خصم خرمن نهاد
همه کاه پا رنیه بر باد داد

براین مجمع خصمت ندید آستین
که در قتل خود تیغ کین کرد تیز

عدو و فی چو گر آتش کین فروخت
همان خویش در آتش خویش سوخت

فضولانه گر رخش در عرصه راند
حبالش فلک بر خر خود نشاند

خسش و فد ابر آیست این شعله کیش
که بردارد از راه آسیب خویش

دورو زبی سیلی کرد خرم ز بسم
چو لا حمر کز فربه شود از ورم

بنازم چه خوش تلخ گشتش فلک
که غافل شد از شور حق نمک

غذا اگر غیر مقدار خویش +
کند غیرت ایزدی کار خویش

فتاده ز کف تیغ کین خواهیش | زده بر لبه راه بیراهیش
بکفران شد از دین و ایمان بری | نهالیست کفران برش کافری
ازان طعمه کرد در کام شیر | گذشت از و لیعمت خویش سیر
ازان دولتش هیچ اصلی نداشت | که روز نخستش اصالت گذاشت
به رنگی نباشد چو اندر تبار | بنجردی کشد عاقبت کار و بار
شود خار در دیده‌ها خار تر | چو با گل بدعوی نهد گل بسر
ز فیروزه گر رنگ خرمهره گفت | دلش را غم جوهر رنگ سفت
چو دارد خزف آب بد گوهری | بنجا که رشش افگند جوهری
چو با خود دنیا ورد جوهر بلور | بر دگر کسی بسته قیمت بزور
بجزف بهایش دهان کرده پر | ز الفاظ تعریفش افشاند در
بهر مجمعی بهر دفع گزند | برو سوخته از جواهر سپند
گره برگره در خزینه و پریشان | نهاده بالماسیش در میان
چو گردید بر جوهری جلوه گر | همان آب خود کرده خاکش بسر
عروسی که رخسارش افتاد زشت | گرش حجله سازند قصر بهشت
چکانند از لعل و یاقوت رنگ | که از غازه گلگون شود شوخ و شنگ
تراشند از چشم آهو سواد | که بر دارد از سرمه چشمش سواد
شود وسمه با طاق ابروش جفت | توان نکهت از چین گیسوش رفت
سراپایش از گوهر بی قصور | شود غیرت گردن و گوش حور
چو روز نخستش قبولی | نیفتد از و نازنینی قبول
چو هر هفت کرده شود جلوه گر | نماید بگیسند زشتی بیشتر
رخ از چشم خود گر ندارد نگاه | بچشم خودش زشت گردد نگاه

نسازد دهان گر ز آئینه روی | ز شرمندگی سازد آئینه روی
نماید بی ظلمت قیر بیش | چو بر صحن کافورش آرند بیش
بخصمم بود دوران خشیاند شکر | که سازد برو زهر را تلخ تر
شود پست بهر فتادن بلند | نگردد بجز از جهت ارجمند
ندارد ز قلب عمر دراز | فتد زود اندر بلای گداز
نیاید به تدبیر برنا و پیر | سیاهی ز شیر و سفیدی ز قیر
بمکر و حیل کی توان شد دلیر | که روبه بود روبه و شیر شیر
کبوتر چو با باز بازی کند | بخون دل خویش بازی کند
بحمد الله ایام محنت گذشت | دمان آن تمناست حسرت گذشت
دل عالمی از جفا شد فگار | که لطفت بهم در مرهم خود بکار
دران چند گه کز پی مصلحت | نبودی در آرایش مملکت
چه گوئیم کز غم چها دیده ایم | نه بیناد کس انچه ما دیده ایم
چنان بود بار تعدی گران | که می رفت از پیش پای توان
زمانه چنان توسن کینه راند | که گرد از گل خاکساران دماند
نه تنها بجباب خواری رسید | چه خواری که اسباب شاهی کشید
چنان بود جنس شهی بی رواج | که دستار از تاج سبقت باج
دل طاق ایوان بغم بود جفت | صبا کرد سقف و جدارش برفت
کمر در میان گریبی این و آن | نی دید معقود خود در میان
دل شعله خوار آن کانون غم | بداغ دل سکه خوردی قسم
بسر گشتگی چتر از بس دوید | شد از لاغری استخوانش پدید
نهان از تو خواندند فضلی برد | که رفعت نیاند ز منبر فرو

چنان پا بسر کرد ایام زیست — که با قوت و بعلش برون نیست
کنون گشته قدرش فزون آنقدر — که در خدمتش بسته جوزا کمر
بمنبر علوی توان پایه داد — که در سایه اش عرش کرسی نهاد
بنامت دل سکه رست از شکست — بر آن پس چه نقشی درستی نشست
چو تخت تو آیا بایوان رسید — سر تخت ایوان بکیوان رسید
بنازد ای سریر ثریا نشار — که حق یافت بر مرکز خود قرار
ندارم گمان منکر این سخن — ق — که تا گشته پیدا زمین و زمن
باین سرفرازی نبوده کلاه — بنالید گاه اینچنین پیشگاه
درین حیرتم کز جناب تو دور — چسان بود زین بیش رفعت ظهور
بخدمت کمر بسته چیست امان — که هر طره گوئیش گردد چنان

شعر می از استغاثت فلک آوردن و اظهار قدرت و رفعت خود کردن

در اندیشهٔ شعر بودم سحر — که شیری برخصت در آمد بدر
به بذله دُر درج تصدیع سفت — ز رفقم بعرض غرض برشگفت
که ای شاعر شاه شاعر شناس — ز لطفت فلک دارد این التماس
که اندیشهٔ در حق او کنی — بپوشش را به تدبیر نیکی کنی
ز خجلت نظر بر زمین دوخت ست — ز لبس خامی خویشتن سوخت ست
ازو رفته آرام و صبر و قرار — نهاده است بر بیقراری مدار
ز انجم که چندین عرق میکند — دُر معذرت در طبق میکند
قدش هر دم از غصه خم میخورد — بجا کی درشته قسم میخورد
که گردم درا ای اهل نفاق — مرا یک دو روزی فتاد اتفاق
ندران ورطه رختم ز غفلت فتاد — کسی را عدوی چو غفلت مباد

قضا چون به تنبیه من لب گزید — بخصمان رسید آنچه از من رسید
شه دین تراند بکین از درم — من و مهر خصمان مگر کافرم
مبادا ببیند از وهم ار نظر — که از طبع دونان شوم پست تر
بمن طعن اعدا دشمن بس ست — مرا خجلت غفلت من بس ست
نتابند رخ سروران کریم — بیک سهو از بندگان قدیم
ندانسته واقع شد این ماجرا — شهنشاه دانسته ورزد عطا
خطا بخش شاهان سنخی شایع ست — قضا امر و نهی ترا تابع ست
چه گردد بلطفت که گردد چنان — ق — که گویند تا انقراض زمان
که گردون ز داد باز گشت گیست — فلانی گرفتش باقبال دست
بشوری شود نیز خاطر نشان — که سعی نبوده شاعر باین قدر و شان
کسی کز شکوهت حکایت کند — فلک را تواند حمایت کند
کسی صاحب بخت بیدار گشت — که پاس رضائی تواش کار گشت
نهد بیرضائی تو هر کس قدم — فتد گام اول بچاه عدم
چنین گر خورد دشمنت زهر بیم — کند تلخ آتش بر اهل جحیم
چه در سایه خصمت چه در آفتاب — ز بخت سیه سوزد از پیچ و تاب
اگر پرتو سایه افتد برو — کند از گرانی بخاکش فرو
گزیند اگر جای در آفتاب — جگر تا بتابد دل و جان کباب
تو خود در سینهٔ دشمنان بر بدر — مبادا شود خنجرت بد گهر
زره پوشش گردد چو خصم دغل — ز سعی خود افتد بدام اجل
خدنگت که جان دوز و خفتان برست — ز پیکانش دلهای خصمان پرست
ز هر سو رخ مملکت سوی تست — روان ترکتازی که قانون تست

چو کردی ز دلها حشم گیری / جهان بیشۂ پشت ماهی شیری
بشنو ربع مسکون برآورده بانگ / که شش دانگ از نشست این چانگ
بشطرنج هیجا ز فکر درست / همه اسپ و پیل حریفان نشست
چو عکس سنان تو بیند در آب / شود راست مو بر تن آفتاب
شود رزمگاه هست نیستان اگر / دران شیر از بیم بازد جگر
بفرقت چو بیند زر اندود خود / شود چهرهٔ خور ز غیرت کبود
بده ساقی آن می بجام ظفر / که گردند مردان ازان فرد آبر
که در عرصهٔ فکر صیدی کنم / رجزخوان بمیدان طریدی کنم

تعریف رزم

فغان از زمانی که بر عزم رزم / زره پوشی از حلقۂ چشم خزم
شه یران تگاور که روز نبرد / برآرد ز تاب تن خصم گرد
بدست آن یلاریک که گاه جدال / جگرگاه خویش کرده از بیگال
ظفرنامه تعویذ بازوی تست / دلیری قوی دل به نیروی تست
چو سازی علم نیزهٔ زخم زا / بفرسنگ گردش نگردد هوا
دمد از دم کرنا آن نفیر / که خیزد ز هولش نفیر از نفیر
فتد جیب گردون بدست خروش / دریدن نهد پای در راه گوش
خورد خور از پیچش نیزه پیچ / شود چرخ از غلغل کوس هیچ
دهد یاد صفهای صحرای پیل / ز اعجاز موسی و دریای نیل
شود سرمه در دست و با دشت گرد / وی سرمهٔ چشم خوف و خطر
ز مردانگیهای مردان مرد / رود شور روز قیامت بگرد
سپرها تبارک ز بازو کشند / سپرها ز چین نیزه رو کشند

فلک را ز دل لرزه بر سر خشم / کواکب بریزند از یکدگر
ز لبها بجوشش الامان الامان / بهر سو غبار آسمان آسمان
چنان تیرگی رو بعالم نهد / که خور هر زمان چشم بر هم نهد
چنان تیره گردد زمین و زمان / که خورشید بارد اگر ز آسمان ق
نباشد به نزدیک دانا عجب / کند از غلط راه خود روز و شب
ز بس زرد گردد رخ مرد کار / شود نعل آتش گر آئینه دار ق
چو گردد بدیدن نگاه آشنا / شود دیدها مهرهٔ کهربا
ز بس سیل خون رو بدریا رود / ز دریا سحابی که بالا رود ق
چه در فرصتی قطره باری کند / وزان طائری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون / بنزد گر شنیدن شود لاله گون
چنان باشد انداز شمشیر تیز / که پی کرده افتد اگر شد گریز
دود هر زمان جان بکام و زبان / که خود در ابرون افگند با فغان
زمین سوز بس کوشش و اهتمام / شود زخم در تیغ و خنجر تمام
جگرها کند جای خود در دهان / که گردان فشارند دندان بران
نشیند اجل در تماشای جنگ / برد صیقل تیغش از سینه زنگ
شود سینهٔ دشت از هول چاک / پر از کشته گردد تهیگاه خاک
زمین را نم خون کشد در بغل / اجل را رود پا فرو در وحل
شوند اهل هیجا دران دار و گیر / چو شیران نهان در نیستان تیر
کند از سیاه اندرونی تفاکت / هوا را ز مشک چو حرم فلکت
هوا جا دران گرد بر سر کشد / علم طرف دامان بخون در کشد
فضای جهان قلزم خون شود / ز عکسش شب و روز گلگون شود

زسختی زره کز بر جنگیان + | فتد وشت گه در دست زنگیان
ز جنگی سواران همه زره گذار | سپر با تن صاحبش پی سپار
ز بس مغفر و سر زمین سنگلاخ | بدینها در آغوش زخمی فراخ
سکندر ز خوبان بادپای حیات | بدست تزلزل عنان ثبات
برآرند گردان بگردان شمیر | سر از جیب گرداب بحر خطر
پر از هر دم از پیکر تیغ و شتاب + | ز بس کشته جا بر صد عقاب
ز بس آفت تیغ و تیر و سنان | بیارد که بر خویش جنبد زبان
برآرد ز خون موج بحر نبرد | چو ماهی در آن ساعد و ساق مرد
فشارد ز بس لرزه پا در بدن | دهن وا کند زخمهای کهن
زره بر کشاید ز دلها گره + | بدینها شود در زره ها زره +
چنان برد از خود و مغفر خدنگ | که سرها شود مجمر رزم جنگ
ز بس در زبان گرم جوشد خروش | شود آهن خود سیماب گوش
نتابد تف تشنگی داغش تن | بتر کد سفال زبان در دهن
ز انگشت دل تفته بر تاب تر | ز مرجان لب تشنه بی آب تر
سمندر چو پروانه بی پر فتد | چو بر شعله شمع خنجر فتد
کند تیغ تیز آن زمان ترک ترگ | که در شیشه ریزه کنند پای مرگ
کسی پا بدارد زبر نی تیر دست | شود تا بکتف استخوانهای دست
ز بس تیر که خون و گرد سطر | گلستان گشته سایه بر تیره ابر
زند نقب بر مخزن دل سنان | کمان افگند چله در حلق جان
بر نهیب در دید جان تن از تاب تیر | سر انگشت پیکان شود نبض گیر
ز مغلوب گردد یکی روی و پشت | دل و گرده جوشند در خاک مشت

به مقراضی کینه در سینه ها | ز ناوک کند خوشه گشت فنا
درو کرده افتد سر گردنان | شود خوشه ها کیل انبار جان
چنان بر هوا دام بافد کمند | که گه دو دو ران طایر روح بند
تبر آن کند بر سر تیغ زن | که قصاب با کنده خویشتن
بدینها گذرگاه تیر و تبر شوند | جگرها غلاف تبر زین شوند
ز ناوک به پهلوی هر سر کشی | کمان بر کند هر زمان ترکشی
چو زنبور پیکان شود خانه ساز | شود سفته در سینه در های راز
بی پاس جان تن در آن دار و گیر | سراپا شود چشم از زخم تیر
ز ترکان همه ترگها ترگ ترگ | ز شمشیر شان جیبها برگ برگ
چو در ترکتازی کنند اهتمام | شود ترکی ترک گردون تمام
بخصم افگنی هندیان کینه خواه | بگو هندیان شیرهای سیاه
گه رزم چون مردمک بید رنگ | در آیند در چشم شیر و پلنگ
ق بجا شنی نزادان رستم توان | به پیکار در گرم جوشی چنان
که نوک سنان شان ز بس تف و تاب | کشد داغ بر جبهه آفتاب
کشند از کمان بیلک اندر کمان | بدوزند بر یکدگر جسم و جان
کنند آن غنیم افگنی خیل کرد | که سام و نریمان شناسند گرد
شود پنجه حد آتش رو میان | بگیرد فلک را به نیزه میان
جگر خستگان ناله را جا کن دهند | لب از خیل فغانش با فغان دهند
ز نوک سنان یلان عرب | شود لاله گون چرخ نیلی سلب
ق یلان خراسان گوان عراق | ز فیروزی لشکر اتفاق +
ز اقسام رزم آوری بهره مند | چه شمشیر و خنجر چه گرز و کمند

ز آفت شود حال عالم تباه — سلامت بذات تو آرد پناه
باقبال خسرو باد بار شر — شود طرح بحث قضا و قدر
برای تو نصرت معین شود — ببرهان نامت مهین شود
باین فال جنبد لب گفتگو — که چون قرعه بر خاک غلطد عدو
ز گوشش عدوی عداوت شعار — دمد غلغل الحذر الفرار
مه هر علم در صف اهل کین — بنفرین شان رو نهد بر زمین
بحسرت دل از جان و تن بر کنند — هراسیده بر قلب مردان زنند
شود بسته بر پشت هر خیره سر — کمانهای بازو بشکل سپر
ز تیغ تو دهقان ملک بلا — زبس تخم کارد بدشت فنا
کند خنجرت جلوه در جسم و جان — چو بازنده ماهی در آب روان
شود مرغ روح عدو در درون — ز رمح تو مرغابی بحر خون
زمین را که خواهد زدن برکران — بهم خون کند تخته اندر میان
سر خصم را رخش آشفته دم — کند تیک کاری ز سندان سم
سخن گر کند دشمن تیره رو — خدنگت جوابی دهد زان سو
گشاید چو در چشم حسامت دهان — سنانت نهد در دهانش زبان
زبس شغل ماند اجل از عمل — بمیرند خصمان همه بی اجل
چنان جان عدوی تو مشکل دهد — که صد مرتش هر زمان دل دهد
بفیل تو از زنگهای گران — فتد آسمان چون افق برکران
بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز — مران اسب در عرصه خشم و ناز
غم و رنج آن کهنه بادر نگور — که زورش کند شیر را فیل زور

در تعریف فیل

چنین فیل در عرصه گیر و دار — ندیدست شطرنج روزگار
نماید زمین القمر در روش — که پیچیده خرطوم او در پیش
بیاد ار در آید بفرض محال — نگردد ز بیم شهر بند خیال
زند سیلی از باد دنبال او — شود کوه را چون کف پیل رو
ز گوشش است بر چرخ دامن فشان — که از گرد راهش نگردد گران
بهیکل جهان را ز خود کرده پر — باواز در قعر یم سفته در
چو گوی زمین پهلوی او گری — ور زد مغز در استخوان پری
باواز از نجیبه افلاک در — چو بگذشت و از شعله چالاک تر
فلک زیر دست ز بردستیش — سبق گیر هشیاری از مستیش
روان تر ز حلم قدر قدرتان — جوان تر ز بخت کهن دولتان
ز شوخیش در سحر اندیشه شور — بتعریف او طبعها فیل زور
تماشای او سرمه بخش نظر — شب پیکرش زار فرزندان سحر
ابعان نگاری ز نقش و نگار — پی گلشن دیده و فصل بهار
مرصع بسری از سرش بهره یاب — فروزان ز برج شرف آفتاب
گیاه شعاعی بچارم فلک — در و کرده داغش ز زرین محک
ز زنگش سمی در قفس بیشتر — که تشبیهش آید نگه بیشتر
جلاجل چو فرمایدش شهریار — کشند آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر — برای جلش گه شود آستر
چو آواز خلخالش افزوده ذوق — ز گردون بر آورده ناهید طوق
سپهر از سر افرازیش در حساب — ز چتر کشندش سایه بر آفتاب
به پیشانی از مه رنگینش نیل — باو چشم خور روشن از چند میل

درختان صندل عیان از دهان
سرش از کدوهاست چنبر مثال
بحیرت ز خرطوم او خیره ده بین
خیان که دهبین آستین دراز
چو زنها دگم خوار و شب زنده دار
جلاجل نگردون ورش سبحه سان
ز تعریف آن دست و پای متین
سپر اندسپرائی سرش ز احتشام
نمایان ستونهای دندان عیان
بآن روشنی چشم مهر انجلا
بدرقت ز روی زمین سوبسوی
تجسم ز تمکین و فر و شکوه
ز خرطوم و سر تیک و سندان او
پی لشکر شاه پشت و پناه
فگنده چو شیران فیروز جنگ
شود کوه را چون کف نیل رو
طلب گر وه از معدن قیر باج
نگاهد که پرورده دولت ست
چو عباسیان ز اطلس شکفام
برای خدنگ نفسهای خویش
دهانش ز خرطوم اندر خفا
سرش گنبد عالم عقل و هوش

ز خرطوم او مار پیچان بران
تل پهلوش مندل و زنگ تال
که چین کرده است آهنین آستین
که نگذشت چین بهر ابروی ناز
سبک روح و فرمانبر و بردبار
ز دندانش مسواک در دهان
ستونهای کاخ سخن آهنین *
زند طاق گردون سبک جفت نام
که دریای بام فلک نردبان
که در چاشت چشمک زند بر سها
بمنقاش خرطوم برچیده موی
گه رزم ازو پشت نصرت بنود
کلید مسالک دندان او
برای غنیمان بلای سیاه
نگو پال از گوشش چرم پلنگ
زند سیلی از باد دنبال او
قوی قدرت افتاده چون کاخ عاج
ز خردی بزرگیش در خدمت ست
فزوداده است آستینی ز بام
ز خرطوم قندیل آورده پیش
گرفته در غار را اژدها
چه در نامه یکلخت دارد دو گوش

گه خواب بهر سرش بی گزاف
از آن کوه کاهیده برتری
شده پیل گردونش نائب مناب
سپی را تنش هر شبی آسمان
شهنشه مه و او سپهر کبود
نگاه آشنا کشتی بحر و بر
علم گشته خون بر فرازش نشان
نگه ناشنا کرده در بحر دید
بمیزان تخمینش از برکشند
چو گردد خرامان بآن فروشان
فرو رفته دریا بحلقوم او
گرت نیست گیرائی در نفس
ز گوشش سخن عرض کن بر زبان
از آن کو که گردد سخن زورمند
به پهلوش بین زنگها جلوه گر
نه پسند زر مه گدا از وبال
ز دندانش در نازش ست آسمان
ز حلقش دهان بحر گرداب وار
قمر در قفا خم همه سر شود
عطارد نویسد گر از هوش او
جلاجل نما ناخن از هر طرف

یکی گوش بستر دگر یک لحاف
عیان تیغه پشتش از لاغری
دو دندان اگر بودی از آفتاب
کند دانه غربال از اختران
ندارد چنین شعله پیچ دود
تماشای از دیدنش خشم تر
نشان داده از کشتی و بادبان
چنین کشتی جا ز لنگر ندید
بیا سنگ او کوه عنبر کشند
بپیشش رود چرخ چون چاوشان
گه دید آب در دستی چو خرطوم او
به تعریف خرطوم او بر نفس
شود بین تا گفته ات در جهان
در و بین که گردد نگه سربلند
حصاری نگه کنگرش بر کمر
اگر طوق دندانش گردد هلال
که آن گرد خوان راست گردد استخوان
یکی شیرماهیش بر هر کنار
چو با نقش پایش برابر شود
ورق بین تر آرد از گوش او
رخ زهره آورد گوی بکف

زنگلهای زرکشش حلقش آفتاب
شب و روز در عقدهٔ پیچ و تاب

به پیکار مریخ ازان ناخوشست
که از تیغ بندان دندان اوست

به بنگ اختر عزت مشتری
که گر دیده شاهنشهش مشتری

کند پایهٔ خود پایهٔ نردبان
زحل را ردیف ار کند پیلبان

درازیست پهنای پهنای او
قیاسی ز بالای بالای او

در عقده ثریا عبث فعم گزند +
فلک بر بلندیش سوزد سپند

همه شد به تشبیه او معتبر
فلک بود سی ارزین شکم دار تر

مکان طولها صرف پهنا کند
چو در آب خوردن شکم وا کند

بدریا مگر آب گردد فزون
که چیزی ز عکسش نماید برون

کشد عکس خود گر ز دریا بدر
فتد آب صد زینه ته بیشتر

نروید سبز کوه ازان سرزمین
که نقاش نقشش کشد بر زمین

بفکرش عدو فی شبه افتاد ازان
چنین بر دل عالمی شد گران

بروز یکه جان در بدن زمین باشد
شب از سایه اش در جهان پس شد

اگر سایه اش گشته دریانشین
شده موج چین جبین زمین

اگر سایهٔ او گرانی کند
زمین را که ناتوانی کند

سبک پی نپوید گر کاه کاه
فرو رفته راه انگاسی بچاه

هوا در زمین رفته چون نم فرو
اگر مانده در زیر پهلوی او

نهد پهلو ار سوی مشرق بخواب
ز مغرب برآید ز تنهاش آب

گران سنگ زنجیر او آنچنان
که کامهای آهن سبک شد ازان

تعجب کنان عقل در کار او
که چون میکشد دست و پا بار او

بنا و بود باخویش آن دستگاه
که گنبد تماشای او در نگاه

خود از حیرت خفته خویشتن
فرو مانده انگشتها در دهن

بیالید از دولت شه چنان
که زنجیر زنگش شود کهکشان

بمردی چه آواز پا میدهند
ز زنگش اگر کوه در بر نهند

چو لشکر کشد شهریار ظفر
شود شاه برج حصار ظفر

زدندانش کار ظفر محکم ست
نه دندانش آن بازوی رستم ست

چه شد کاستخوانست آن بازوان
مگو مغز مردست مگو استخوان

سنجاک ار کنند میخ دندان فرو
بجای برد گاو گوش ان فرو

درازی مقرر شد از گردنش
با لغام خرطوم خصم افگنش

چو گاهی بسرعت شود ره نورد
کشد از کف باد دامان گرد

چو در گردشش آید ده گرد باد
ز چالاکیش عرض خود را بباد

براهش نشان کف دست و پا
شود نالش راه شمال و صبا

شود گوشها همره پر و بال
مگو کوه پرنده باشد محال +

نشد اشقر دیوزادم زیاد
ننازم بر آن مرکب دیوزاد

فلک را بقوت کشیدی فرو
اگر گیر می کرد خرطوم او

گر از جوی خرطوش آب آورند
بجای گیا اژدها پرورند

نهد چون ز خرطوم پا هی در آب
فتد زهره های نهنگان بر آب

بهر سو که زنجیرش ره برید
ز جرها عفریت توان برکشید

نیگشت اگر میخ گن بود کین
نفس کش نگینه نشست گاو زمین

نهد پای چون در فضای خرام
کند جلوه طاوس بر خود حرام

بدنبالش از موج سیکلی نشست
که طاوس را نقش در پر شکست

دبیرانه گهه بر کتب انگبیر
ز خرطوم راند قلم بی حریر

فشانند چو از تارک خویش آب / بجوشد ز فواره دریای ناب
بعکس ست چون کار هندوستان / بود آب بر بام از ناودان
ز نهبت دندانش در اجتناب / از آن خورده دائم بجا شوره آب
زند بند انگشت پیر خرد را عصا / بنازد ز خرطوم خود قفا
بسنبش در احتساب استلم / کند ذره کاری هوا از دم
چو آرد به مستی تبی هوش او / دهد یاد از برگ زر گوش او
همیشه ز مستی دماغش ترست / بلی خسروانی خمش در سرست
نگردد ز بود خون صد دشمنش / مسطر بست از آن انچنین گردنش
ز شکست بر مصریان غم نیل / روانست از و در دکن رود نیل
دهد خاک ایران و توران بباد / در آنجا گرش آید از هند یاد
کند دهر در چشم دشمن سیاه / بود چون سیه مست بر قلبگاه
باقبال شاهنشه خصم بند / ز خرطوم جا ها کشند در کمند
ز پا کنده بر پای دشمن نهد / ز دندان دو شاخش بگردن نهد
چنان خوف غالب شود بر زمان / که از خویش بیرون رود هر زمان
اجل چون ز بیم خود آید برش / نهد دستی از آستین بر سرش
سر سرکشان گوی میدان کند / بباری چو خرطوم چوگان کند
براهش گر آید قلال جبال / چو ابر بهاران رود کوه مال
حریفان در اندیشه فیل مات / رود اسپه گریزان براه نجات
از و آتش کین بر آرد علم / از آن گشت واقع ترکیب دم
سر دشمنان کوفتن کرده ورد / که از ناخنان مشت ها گرده کرد
فشارد چو بر کوه دندان کین / رود کوهها شود دوش گاو زمین

کند همین سر که در دست و پا / عجب گر شود گر در روز جزا
نمی گنجدش در سر این داستان / که باشد سرش گنبد آسمان
سری کز دبالا شد از ثقل بار / چنین گردنش در تنش غوطه خوار
سر دشمنان را به پستی فگند / بنا شد چرا این چنین سربلند
تکبر بد است از و خوش نما است / اگر سر بزرگی فروشد بجاست
به نخوت ز خرطوم خود شد علم / بعالم دماغ انیقدر بوده هم
ز رنگش شده مستی افزون / کشیده مئی و گرده ساغر نگون
کند در تنش آتش نشو نبات / بلی در سیاهیست آب حیات
ز نوش بدیها همه نقش نبست / که پیشانیی ملک گیرش هاست
به بین از کجک در کف پیلبان / کلید در قلعهٔ آسمان
محیط ست بر عرصه روم و زنگ / نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهش بان روشنی راه برد / که شب در تن زنگیان موشمرد
بجنبیده گر گاه برگی زجا / بگوشش فرو رفته کوه صدا
زاگاهیش گاه مستی و شور / نگه دیده در راهش آزرده مور
بزوری که گر ثقل حجم زمین / ق / توان کرد بارش بفکر متین
سبکبار پوید براه انچنان / که در زیر بارنگاه آسمان
بهوشی که گر بر فرازش سوار / ق / دهد برگ کاهی بخاطر گذار
فرو در زدد آگاهیش در زمان / سر دوش خس از ته بار آن
ز خشمش بوقتیکه در خشک و تر / ق / عناصر گریزند در یکدگر
چو شه خواهد آرد ز خشمش فرو / شود آب و خاک آتش و باد او
باین قوت و زور و تاب و توان / ق / گر از شهریار سکندر نشان

شود ... ناتوان مشتمال	کند گوشها عرض بر گوشمال
باین قدر و قیمت نباشد نگر	گیتی شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسپ

بنازم بآن رخش آگنده ران	که فربه شد از وصف او داستان
هوا را عقاب و زمین را غزال	نهنگ بحار و پلنگ جبال
گه پویه باد و گه قطره آب	گران چون درنگ و سبک چون شتاب
بشوخی و شنگی سراپای پر	دهنهای سمهای او راه خوار
به پیشانیی لعبت خاوری	بترکیب دیو و به شکل پری
ز تار دمش باد در پیچ و تاب	ز مشت سمش گرده خاک آب
چه گویم ز زیبائی داغ ران	نگو داغ آن لاله باغ ران
چه داغی که دارد کواکب نثار	پر و بال طاوسش آئینه دار
دل آراست چون طلعت صاحبش	توانا ست چون همت راکبش
نشیند تنگ عرض صرصر برد	شود شیهه‌کش گوش تندر درد
نگویم سبکرو چو باد بهار	بلی چین نخفته از و بر بحار
چو آورده تخمین تر از وسے ظن	بجر بیده بر سایه خویشتن
بمکتب معلم از و قصه خوان	که گردد سبقهای طفلان روان
ز همراهیی آن زمین در کرنگ	زمین دوزه هر صبح عذر لنگ
چنان جست و چابک نهد دست و پا	که نعلش دهد خاک را بال هوا
کشیده ست بر غنچه خنجر ز گوش	ز کوچک سری سر گزرگی فروش
کواکب ز زینتش در زین از زرد	که دور زنگ خود در آئینه منجی براو
توان کرد زین زیورش را قیاس	که خورشید از ذره رشک قطاس

ز سر تا قدم غرق زر و گهر	ز تنگش هوس که د قیصر کمر
کمال همه آن لحظه باشد کمال	که پهلو زند بار کاکلش هلال
طلا خویشتن را چو آهن بکام	همی خواهد آن دم که خاید لگام
سبک بار زیر سلاح گران ✢	چو آتش که باشد در آهن نهان
زند را لگن میں هر بامداد ✢	گره بر دمش از برای کشاد
جنیبت کشی میکند تا زمان	از و خوش عنان تر بزاده نشان
ز کحلی جلا دیده او گرفت ✢	که بر چشم آهو صد آهو گرفت
فرو شد گر از خوبی سینه ناز	بی سینه خود خرد سینه باز
رود در جدار از تن زورمند	چو سیلاب در جوی پست از بلند
بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ	که شد ازه در بحر پشت نهنگ
چو نظارگی آردش در نظر	شود خسته نازنظر تیز تر
اگر از روانیش باشد سوال	جوابش بدر تازه از کام لال
لمبیدان نظاره گرم خورد	نگه را شتابهای ودهم درد
بی قطره بگسست دست امل	چنان در دویدن کشاید بغل
ز طی مکان چون رود قیل و قال	نماید از جست و خیزش مثال
ز چابک رویهای رخش قلم	ق ز وصفش بورق گر بذیر رقم
نشانهای مسطر کندش کمند	ز زنجیر شیرانه بندش کنند
روانیش اگر پے رساند اثر	بر دشان بیک دم ز عالم بدر
صبا گشت اندر رکابش دوان	ز دستش برون رفت ریسمان عنان
دو در پلندے بباد در رکیب	آگاه سینه سیل سر در نشیب
بوصفش معانی همه تازه زور	جلو ریز آمیند از راه دور

مهر کام ازو تند خشش صبا	بیابان بیابان فتند در قفا
دم دعوی از برق بادی زند	ز کندلیش تندر برو لطمه زند
ورد بر دم تیغ شبهای تار	چو در کوچهٔ رگ می خوشگوار
تبغ بغیش از عیب آید برون	اگر توسن طبع باشد حرون
بگاه دویدن برآرد چو پر ✤	نهد دست از پیشتر پیشتر
چو طالع شود مهرش اندر قفا	نهد بر سر سایهٔ خویش پا ✤
نهال ار بنامش نشاند بیان	برش طفره بودی وطی اللسان
چو نقاش بندد ز مویش قلم	نگردد ز سبقت صریر رقم ✤
کند جلوه گر بر سر کوی خط	زند چرخ بر روی خشت نقط
نهد حلقهٔ میم اگر در نظر	ز بس جرب و نرمی جهد زان بدر
ازو بشنود گر تهجی پیام ✤	رود حرف ساکن برون از کلام
ز نعلش گر آئینه سازد سکون	ازو عکس تعجیل تازد برون
اگر تازیش بر شهور و سنین	شود بر سر قرن ها زخم چین
چو باشد بزیر ایچنین ره نورد	توان سیر ایام آینده کرد
بروز اجل بر چنین بادپا	توان تاختن بیرون ز دست فنا
کسی کز روانیش گوید مثل	شود در لبش السکون العجل
پی کز مداوا گر بند گران	بمونیش ببندی زدود از میان
ز نداهن ار سکه بر نام خویش	بزور سمش مهر و نعل آیدش
ازان مهر و دز و درنگ خنا	کز بند کاهیش بر دست و پا
نگر قطرهٔ از خوی او چکید	بجانی که سیماب ازو بر دمید
براهی که راهش فتد گاه گاه	همه سال ده مه میر و در راه راه

بکلکی که باشد ز سیرش خبر	شود بعد از قرب نزدیک تر ✤
برفتن چو باد افگند در دماغ	دود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور	برآسید از آرزو های دور
تگش را کسی گر در آرد بیاد	دهد خاطر خویشتن را بباد
گر از غرب سازم فضا تا بشرق	کند سطی بیک جستن آن تند برق
چو گاهی تگ گرم میسازدش	نمید آن جاه تومی نازمش
گه بوی چون در عرق تر شود	چو تیغت سراپای جوهر شود

در تعریف شمشیر

که دارد چنین تیغ مغفر شکاف	که خفتان فنا کنست روز مصاف
به جوهر چو تیغ دم و اقفان	به صیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین ✤	وزو آب در خندق حصن دین
جهان سوز چون شعلهٔ اشتیاق	سجو زیری استاد تیغ فراق
چه ابری که راند ز شریان شمر	چه خطی که نقطه گردد جگر
زبان زوری شاهنشه رزم ساز	به تهدید خصمان زبانش دراز
سر خصم ازان برق پیکر سحاب	زند چرخ در بحر خون چون حباب
نه جبند پی قتل خصم از نیام	در انکار کی کرده کارش تمام
چو برق شب خون درخشید ازو	جبان چشم بدخواه ترسید ازو
که خوابش به بیغوله دیدها	شبی که ده صد بار تغییر جا
شجاعت ز کانش به تمکین نشست	ز سازنده اش شد هنر تیز دست
تابش در آمیخت زهره خبان	که نامش بری تلخ گردد دهان
از ین صیقلی تیغ تیغ غلاف	جدای خود از زنگ سازد غلاف

گل ملک ازو هر زمان تازه تر / که نهریست از چشمه سار ظفر
اجل کز کف او گسسته است نبض / باین قبضه جان عدو کرده قبض
گر از وحشتش پر برآرد نفس / مکن در سخن موشگافی هوس
مقرض شد ابریشم آفتاب / که با عکسش افتاد روزی در آب
بهر ستیزه که روزی شود خون فشان / فشانند خیری شود ارغوان
ز رنگ زخمش آید به شیران گزند / که سوزند صد چشم زخمش سپند
نگه گشت زخمش به جنستان گرای / که کانش چنین گشته خونابه زای
از آن جسم نماید به پیشش نظر / که گردش قضا تکیه گاه ظفر
چو بنگاه بدخواه غارت کند / بهر بال ابرو اشارت کند
بوصفش زبان تیغ آن کرده اند / کسانی که قطع سخن کرده اند
عجب نیست زین تیغ الماس بار / که امید عاشق ببرد ز یار
هوا ترس ترسان فتد در خمش / که ترسد فتد ناگهان بر دمش
کند خصم بیهوده جوشن به بر / که زخمش نذارد سپر جز جگر
ازو بوده آب گل دشمنان / که زخمیست دائم دل دشمنان
گر این تیغ بهمه شست افراسیاب / فگندی سپر پیش او آفتاب
بدریا فرستد گر از عکس فوج / ماهیان را کند قبه موج
بخواب مخالف در آید اگر / شود دلش پر عرق خون جگر
ز آتش اگر بوستان هم کشید / که گلبن همه غنچه در خون تپید
رقم زخمی آید برون از قلم / شود گه تحریر وصفش علم
ز تیزیش عشاق در سفته اند / ز رشک از سخن گوهر سفته اند
لبو لبش که بیند از تیز تیز / نگاهش فتد پیش پاره ریزه ریز

چو این گوهرین تیغ بپرداختند / پی آتش الماس بگداختند
چو در قیمتش لب بگفتن دهند / طلا را ز فولادش آهن نهند
زبانه بگانون فتح و ظفر / ندارد ازین شعله سوزنده تر
در اکسیر فتحست سیماب خشک / بجون تر شود دست ازین آب خشک
گر از استخوان مغز دارد مکان / مکان دارد از مغز این استخوان
کلید است و ازو کار اقلیم راست / چنین فتنه فتنه کش خود کجاست
باین تیغ بس گنج پر گوهرست / باین تیغ بس خیره سر بی سرست
باین تیغ دست تو سرها فشاند / باین نخل هر جا ثمرها فشاند
ازو بر سر اهل کین تاختی / وزو کار خصمان دین ساختی
ز ایام جم تا باین روزگار / برایت زمان بوده در انتظار
جهان بر شهانت اگر برگزید / چه منت درین صرفه خویش دید
خدایی تو در کارها یار تو / که شد ملک آباد ز آثار تو
بیا ساقی ای زینت گفتگوی / بشهر از نو آبادی آورده روی
از آن باده کهنه در گردش آر / که گویم ز شهر نو شهریار

در تعریف شهر نو

بنازم بآن شهر عالی بنا / که مصرست در جنب او روستا
بشهری ز هر کوچه پا می نهند / چنین شهریاران بنا می نهند
سبا اقلیم این شهر فرمانرواست / سبک شهریار همه شهرهاست
ندارد غم از ترکتازی گزند / که داهر در فاتحیتش کوچه بند
گل خاک و آبش بآن جوهرست / که گر مهره سازند ازو گوهرست
شود خاکش از کاخ شاه جگل / در قصر خود در ابر آرد بگل

ز خاکش تیمم چنان تازه رو | که رو سازد آب حیات از وضو
زهی خاک پاک سعادت فزای | که غلطد بر آن زاغ گردد همای
غبارش که بر سر همی بیزد جلا | مقدم نشین ست بر توتیا
ز گردش هبا گشته نکهت پذیر | تو گویی نفس زاده در عبیر
در آتش برروی دلها گشود | مگر خاک ایشان ازین خاک بود
در و سینه‌ها فارغ از کلفت ست | که آتش ز سر چشمهٔ الفت ست
شود نوک منقب چو زین آب تر | ز خجلت شود آب آب گهر
هر اختر که عکسش در و کرده جا | چکانیده بر صبح صادق صفا
صفا بر زبان دارد این لاف ازو | که چون رند زاهد شود صاف ازو
چو ناصح ازو نکهت آرا شود | سخنهای تلخش گوارا شود
نشیبی که گلش شوره زار | شکر آرد از تخم حنظل به بار
شکر گفتنش در عذوبت مشور | به بخشا بر اعرابی و آب شور
بآبی که خضر جان پرور ست | به وزن ست کمتر اگر کمتر ست
بطبع غریبان چنان سازگار | که بر خاطر عاشقان یاد یار
هم آتش بقا پرور و هم هوا | کند سیر طفلانه نشو و نما
هوایی که ز و آب حیوان چکد | فشارند یک مشت صد جان چکد
ازو عیسوی دم صبا و شمال | زبر ورد گانش یکی اعتدال
نفس روح پرور بتعریف او | لطافت مشرف بتوصیف او
چنان در تنورش بناز آفتاب | که دارد ز ابر بهاری نقاب
گلش شبنم از خود بر انگیخته است | صبا را حریر هوا بیخته است
ز موج گل و لاله در مرغزار | شنا در بهر گوشه صد نو بهار

پر از لاله و سبزه دامان شهر | بهشت ارم در گریبان شهر
درین شهر فرخنده از فر شاه | سر سدره کسی فشاند گیاه
چنان آب دهقان روان شد بجوی | که شد دانه در خاک تسبیح گوی
ز گلشت با شاخ سبزه آشنا | شکر جوشش از دار نی بوریا
عدالت گیا را به نخلی نشاند | سخاوت کمی را به بیشی رساند
بگنجشک پرواز شاهین رسید | گهر در ترازو به شاهین رسید
زبان در منادی به حکم سخا | که گفتن نداند لبهاش لا
به دهقانی جود آورده بار | نهال هنر میوهٔ اعتبار
طمع در جواب سوال کرم | در ابر و با سحا نیاورده خم
زر زیر کواکب شب سائلان | تونگر طلب گر ز لب سائلان
گدایان عزیزان شهر و دیار | زر کهنه در دست نو کیسه خوار
قوی پایه ارکان ایوان شرع | سر عرف بر خط فرمان شرع
ز مسند نشینان دار القضا | ادای تدین مقرون از قضا
سر از شرع پیچد اگر آفتاب | کبودش کند دره احتساب
ز مفت آنچنان مفتیان بر حذر | که خواهند گردد لقب شان دگر
گذشته می از نشئه اشتلم | فرو برده سر در گریبان خم
مغنی تو به‌ای در از کرده ها | که نی نغمه پیچد در بکرده ها
شب و روز در کار و عدو عید | مه و هفته بر روز نوروز و عید
دهد گر کسی را غمی خاکمال | بر ولیش کشند آستینی شمال
چنان خلق آسوده از عدل شاه | که مجمر زند آه و قوال راه
ندارد غم از اهل این شهر بهر | طلسمی ست در دفع غمهای دهر

گرانی سست دل را درینجا شکست | نه بیست در سلک خود هر که هست
در و هر مسافر مجاور شده است | از و باطن خلد ظاهر شده است
گر آید حدیث وطن در میان | بنالد ز درد غریبی زبان
ز دلها سفر کرده فکر سفر | نجوشید اشک وداع از جگر
بمیخانه پیر مغان مل به گل | رسانیده چون بوستان گل بگل
ز روی بتان کارها نغز تر | معیشت دل از پسته پر مغز تر
ز تجار بندار با احتشام | اگر کان اگر بحر در زیر دام
سپاهی ز غیل کفایت همه | رعایا رهین رعایت همه
حراست بکوص بامن و امان | براحت هم آغوش پیر و جوان
سر کوی خنیاگران زهره خیز | نسیم در و بام شان نغمه بیز
درشع بسته تار آواز شان | نهانی ز خود گوش بر ساز شان
بهر بام سر بر فلک غرفه | ز هر غرفه در طره گی طرفه
به پیچاک موها که در پا کشند | دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پی کار خود بلهوس | سر کوچه عاشقی بی عسس
عنان پاسبان گر ز تفتیش راز | که در لب تبسم بدزدیده ناز
دلی گم اگر گشته در شهر و کوی | بلرزید زلف بتان مو بموی
بکاشانه باد اگر سر زند | بی رخصت انگشت بر در زند
بروی صبا گر ببندند در | نیارد ز دیوار بر گرد سر
بهر خانه عیدی بر آسوده است | بدیهی انقد رعید هم بوده است
عمارات عالی بدامان کوه | برآورده سر از گریبان کوه

در تعریف لنگر

چه گویم خود از لنگر و لشکرش | کز آوازه شد فتح هر کشورش
طلب پا کشیده ست از هر دری | نبودش بلی بیش ازین لنگری
زهی لنگر نخبهٔ روزگار | که هر گوشه بر کرده کشتی هزار
ز جرم و قسم در کمی و بری | فلک را بکف ظرف راتب خوری
درش چون در توبه پیوسته باز | در و پای کوتاه دستان دراز
دل خلق فارغ ز فکر معاش | برای کسان رزق خود در تلاش
همه بیشها هیمهٔ مطبخش | همه گلهها طعمهٔ مسلخش
اگر پرسی از آسمان سقف او | وگر گویی از بحر و کان وقف او
گشاد کف مکرمت حرف خوان | مسلمان و کافر بران میهمان
مگو از چه بر نیک و بد شد سبیل | بخوان قصهٔ گبر و خوان خلیل
محاذات این بقعه در آسمان | شود منقسم رزق اهل جهان
رشک گو مکن خرمنش بیکار زین | که دارد ازو خرمن خوشه چین
خلایق چو مور و ملخ در رهش | مغان را بکف نذر آتشکدهش
ز خاکسترش فقر بستر گزید | ز سنجاب خارش نپهلو خرید
چنان توده گردید خاکسترش | که بر چیده اختر فلک ز اخگرش
باین رتبه گردون نیلوفری | ز خاکسترش گشته خاکستری
ازو چون بکجا لی آمد شمال | کشد سرمه در چین بچشم غزال
ازو شام در جیب و دامن کند | که آئینهٔ صبح روشن کند
چنان جوگیان را تنست و سوی | که از آب حیوان بشویند روی
دل از حرف خاکسترش تا بشست | نگر وقت تعریف گرمابه شد

در تعریف گرمابه

که گه گاه به در دهر دید انجمن | که گلشن ازو گشته گلخن نشین
گدایان و شاهان درو هم کلاه | تحجر بود دیر این خانقاه
حبابیست از جامش اخترشناس | که بست این رصد بر ضمیرش سپاس
بمهر آب و آتش در آغوش هم | دران خاک تن آمین از باد هم
زمین با فلک بر سر سر کشی | که بر جنبش هم آبی است و هم آتشی
ز شامش فروزان صد آئی سحر | در و فرش مرمر بجائی حجر
برای حد ارشش ز کاشی تراش | دل کان فیروزه اندر خراش
در و لاله رویان ببالای سرو | ز جامش نگه رشک بال تذرو
هوسنهای پژمردهٔ زاهدان | تر و تازه از جلوهٔ شاهدان
بلغزش نگه از بدنهای تر | بدنهای ترنے سمنهای تر
زخوی که ده خوبان با آب و تاب | ورع دیده را داده از دور آب
عراقی و هندی بهم دوستان | چو ریحان و نسرین یک بوستان
سفید و سیه دید تا چشم دید | چنین بیشه عود و صندل ندید
ز لطف هوائش خزان نو بهار | ز مو سنبلستان ز رو لاله زار
بیا کی فزون نیست جیحون ازو | چه باکان که آمیند بیرون ازو
در آبش فرو غنچه و چیده اند | که گرهی و شری در و دیده اند
چنان صاف کز بیم افشای راز | گذارند در خانه درزهای راز
ز آب خضر طاقت قد طاق نیست | درو ماهی از ساعد و ساق نیست
ازو تا نشوید سخن در دهن | ز آلودگی بر نیاید سخن
شد از حرف آبش نمازی زبان | بتوصیف مسجد نفس شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود امم | دگر گشته رشک زمین حرم
نمازی که اینجا توان کرد ادا | توان کرد در کعبه عمدا قضا
ملائک درو هر طرف بسته صف | کنند جبهگی شسته اش از شرف
ز شامش صفا بر سحر ریخته | تجلی ز قندیلش آویخته
ز شمع معنبر علم نور طور | دخانش سحر بر سر زلف حور
چراغش ز پروین شرار افگن است | که از مغز مهر و مهش روغن است
چو دامان فانوسها بر زنند | به پروانگی قدسیان پر زنند
چو هر روز خور چهره بنموده است | پس از کعبه اینجا جبین سوده است
نهی فیض کز مایهٔ یک دعا | شود حاجت صد اجابت قضا
سجود فتش که قلزم شنا میکند | صبا سینه آشنا میکند
باد و صحبت احباب را رهبر است | که آبش ز سر چشمهٔ کوثر است
خورد عکسش اگر غوطه در این زلال | توان دید در سینه موج خیال
ازو بار سائی وضو ساخته است | که خود را چنین تازه رو ساخته است
بمحراب او مائل ابروی شاه | درخشان درو پرتو مهر و ماه
جبین سای قوس قزح در سجود | کزان طاق رنگین مثالی نمود
بصد تسحه آن عمق و پهنا نخفت | که طاقش تواند شد از عکس جفت
ز بس رفعتش تحت فوق فلک | طیور لب بام جوق ملک
زمین که ده بر گنبدش تا نگاه | برافگند از شادمانی کلاه
ز بنای عالی هنر بین حیان | زمین گه دگر دیده بر آسمان
ز رفعت زمین گنبد اخضرش | جهان را سر قبه اش افسرش
ز حرفش سخن شد فلک دستگاه | عمارت کنم وصف درگاه شاه

در تعریف عمارات

زهی قصر و منظر که از قدر و شان / زمینی کند پیش او آسمان

برونق ز قصر خورنق فزون / ستونها بسنگینی بی ستون

ز خارا تراشان فرهاد زور / ازین قصر شیرین در آفاق شور

نهد بر زمین خشت وصفش بیان / متانت شود آیهٔ داستان

زمین آسمان منظر از منظرش / در فتح بر فلک باز از درش

بعالم فروزی در آفاق طاق / خور از پرتو شمسهٔ پیش طاق

مه جام بر مهر پرتو فگن / لب بام با آسمان در سخن

بعرشی زمین دامنی فشاند / ز کنگیش و غوشی بکسی نشاند

بر ایوان کند چون سلام آفتاب / کند ابروی طاق ناز از جواب

منقش طراز رواق بلند / هنرها نهاده بطاق بلند

ز بستان تصویر سقف و جدار / گل و لاله در جیب باغ و بهار

فضایش مصور بنقش چنین / چه خوش صورتی یافت روی زمین

پی زیب ایوان بسحر قلم / چه کرده نقاشش مانی رقم

بتصویر خوبان خاطر فریب / ز دلها فروبسته نقش شکیب

بجنبش درآورده از سحر فن / نسیم نقاب از جبین بر فگن

خلش برده در خار زانسان بکار / که گر دید چشمان بدبین فگار

گر افشاند مرغانیش بال و پر / ترشح رخ حاضران کرده تر

چو فارغ ز آرایش گل نشست / بپرواز او از بلبل نشست

هنرها هنر کرده نقشی چنین / که گر دید نقاب نقاش چین

چه درها چو لوح دل اهل راز / چو گلزار بر روی گلزار باز

در تعریف باغ

بگلزارش افگنده عشرت بساط / بگنجید در پوست گل از نشاط

صبا مست افتاده در سبزه زار / سر سبزها در کنار بهار

در جام جمشید از غنچه‌اش / زند چتر خورشید نیلوفرش

ز هر برگ آثار حسن آشکار / دل لاله از عشق خود داغدار

معطر مشام از شمیم سمن / موظف ز ریحان نسیم ختن

ریاحین ز شبنم مزین بدر / بمهر هزاران دل غنچه پر

بچشمک زنی نرگس پرخمار / نظر کرده نرگس مست یار

ز هر سو برآورده مرغان خروش / ز جام گل آتشین مست جوش

پسندیده گو سوسن نکته ران / ز مدح شهش منتی بر زبان

ز موی بنفشه سری بر قدم / بهار گل عنبرش هر قدم

ز خورشید خیری ذل شب سحر / نظرها خوش از دیدن خوش نظر

شقایق چو خوبان گلگونه روی / فرو دست بر رنگ قسیم بوی

ز هر گلبنی جیبهٔ طاوسی / ز هر غنچه تاج کاوسی

ز شوق تماشای گلهای تر / ز نظاره هر دم نظر تشنه بر

زلالش که ریزد صفا بر روان / ز عکس گل و لاله رنگین چنان

که هر جا فروداده نم در زمین / زمین ته به ته گشته دیبای چین

ز دلهای غمگین چنان زنگ شوی / که زنگار گون گشته لبهای جوی

ازو آن درخشندگی در شب است / که کرم شب افروزش از کوکب است

بآن روشنی کو کند چشم کور / کند مردمک بینی چشم مور

اگر لای گردد ازو تر زبان / کند معنی خوشگواری بیان

بنیارد کشیدن برون آفتاب / ازو عکس خود را بچندین طناب
فتد تا بیخش گر در آب بقا / مراغه کنان بپیچد از هجر جا
بهر سو زد هقانی صبحدم / خرامان خرامان بهواسی ارم
اگر شام اگر چاشت از خرمی / هوا صبحی و سبزه ها شبنمی
تر و تازه اشجار را شاخسار / همه کرده پیوند با نو بهار
چو خرداد ضد باغبانی کند / خزان چون در ابان خزانی کند
درختان پر بار آن سبز زمین / پی سجدهٔ شکر سر بر زمین
درختان نادیده روی خزان / همه چون امامهای پیران جوان
چنان سرو و گل دلکش و خرم اند / که قمری و بلبل رقیب هم اند
صنوبر بتحسین سرا پا زبان / ز برکاری قمری ساده خوان
گل انبه گر دهان از شمال / چو پروانه بر شمع افشانده بال

در صفت انبه

بشاخ انبه برگ غلطان بناز / چو طوطی پری در قفس کرده باز
نهالش چنان دلکش و دلربا / که از مشت بر سینه کوبد هوا
ز سبزی بگلبوی خطار دکشید / بآب زمرد مگر قد کشید
بر و تازگی آنقدر بسته آب / که لغزیده در سایه اش آفتاب
ز شاداب سایه در دشت و دار / خس خشک را اگر در یجان تر
نم افتاده بر پشت و بر روی برگ / بدر رفته چین باز ابروی برگ
خم طاق شاخش سحاب بلند / که دارد قنادیل بر رو سپند
اگر بیندش تشنه بچشم عتاب / شود گرد ده شاخ از بیم آب
گریبان شناخست چون هرزه خند / شود دست سعی نشو و نما تکمه بند

خزان تا ببارزده بستان فراخ / نهادند این گره بر دوش شاخ
پی خرقهٔ مخمل خود بخیه هاست / ازان حقه بازان شیرین اداست
ز بس شخیکها بار بابست درد / دم سینی زد ز رخسار زرد
با این طبلهٔ زعفران در چمن / دریدند از خنده گاهها دهن
ز عطرش گره گشته در نافه بوی / ز سیب ذقن در صفا برده گوی
معطر چو جیب سمن غبغبان / ازو لب چشی کام شیرین لبان
ز لذت چشیدن بکام ست ازو / به نکهت خفتن در مشام ست ازو
به نکهت چنین و بلذت چنان / که این مشک آغشته در زعفران
برای مکیدن چو خوان می نهند / ثناشان ز راز زبان در دهان می نهند
ز بس کرده در وصف خود گفتگوی / زبانیست تخمش بر آورده موی
با حباب از ریشه شهدی چشانند / که در کام شان چاشنی ریشه راند
تدرو و از اسیران نگین نیش / شکر چاشنی گیر شیرینیش
ببازار کام و زبان ره سپر / بیک چاشنی از شکر بیشتر
رود گه بجز وار لذت بکار / ازین تنگ شکر توان کرد بار
چنین تازه شکر بعالم که دید / که گفت آنکه لذت مجسم که دید
ترنج طلائی که پرویزه داشتست / کی این داستان شکر خیز داشت
ز بس دارد این بوستان ساز و برگ / حکایت ازو گشته بر شاخ و برگ
بشنو خے سخن دامنی بر زد دست / گل سیر بازار بر سر زد دست

در تعریف بازار

چه گویم ز آئین بازارها + / نه بازارها تازه گلزارها +
بطول مقالات شیدائیان / بعرض خیالات سودائیان

ز لبس زلور وزیب رشک سپهر | بروج و کاکلین پر از ماه و مهر
سبو دار لبس دلبری کرده اند | مه و زهره را مشتری کرده اند
سبو داری ایشان چو کوشید جان | به سیمای نگی رفت دل درمیان
سیه چشم سبزان رنگین نگاه | به شور نمک از شکر باج خواه
خود در خم طرها مبتلا | دل از ساعد و ساق بیدست و پا
بدل از ره دیده پیغام ده | پر از لو بشه لبهای دشنام ده
خم موی شان در خم جان و دل | سر گوشی شان عالم جان و دل
درخشان چراغی بدست نگاه | که دودش کشد شعله بر مهر و ماه
بعاشق نوازی عنان عشوه ساز | که گیرند از ناز کار نیاز
بجذب دل و جان اهل وفا | دل آهنی رشک آهن ربا
پر از چین همیشه سر آستین | که با گرد و بند چین از جبین
کسی را که بینند چون خاک پست | بدامان درازیش گیرند دست
تغافل چو تازد ببازار خویش | نماید نگه گوشه‌ی کار خویش
اگر جیب شان بزم نکهت نهد | شمیم ختن تن بنخد مست دهد
سر عقل را داغ دیوانگی ست | بلی حسن بازاریان خانگی ست
ز عابد فریبان هند و مهوس | ز اعجاز چشمان جادو مهوس
بکنجی فکر بر و دوش زر و | در آغوش خود گنج و بیهوش شو
ختنهاست در چین هر موی شان | خراسانیان حمله هندوی شان
رمنده غزالان صنعا دفن | صنم لیک در دوستی برهمن
دل اهل دین کعبه محترم | وز ایشان همه کعبه‌ها پر صنم
لب باده پیمای جام آشنا | تبسم شناس و سلام آشنا

نگه غیرت گلشن از چهر شان | دلی نیست بی ریشه‌ی مهر شان
غم نامسلمانیی هجر نیست | نخ سبحه زنار بی اجر نیست
فتند با مسلمانی از داوری | کنند غمزه منع خود از کافری
بحصی ز دین کفر کاری نساخت | به فن رایت دوستی بر فراخت
فتادند در کفر صبر و شکیب | حذر از کمرهای زنار زیب
در ایام شان زهد کیشان نماند | چه دین‌ها که در رهن ایشان نماند
سر تقوی و مهر می کرد ورد | از ایشان سر صندل آلود کرد
ره مایه داران آیمان زنند | بنجروار نقد دل و جان زنند
بهر گوشه در بیع لطف نهان | نگه داشت دلالی اندر میان
برآورده در چارسو عشوه جوش | بگرداب صد کشتی صبر و هوش
تماشا یکی و هزار آرزو | ز هنگامه بندان این چارسو
پر از سعتش چار رکن جهان | که وبرده از چار فصل زمان
غلط چارسو بر زبانم گذشت | که راهش چو راه بهشت ست هشت
محیطی جدا گشته زو نهرها | وزان نهرها خلق را بهرها
چو خورشید ازو گشته روشن بقاع | برو کوچها خطهای شعاع
میان آنقدر بر دو رویه بکار | که وارد کنارش میان در کنار
که دیدست مرکز بآئین دستگاه | که پرکار دورش ندارد نگاه
نبندشت گر آسمان این زمین | نبندشت انگشترینش نگین
زده حلقه بر دور او کاروان | متاع جهان داردش در میان
بهانه‌ی سودا راسی زدند | برین گرد خوانش صلای زدند
بر روی هم افتاده کالا درو | میان گیر بی گرد سودا در و

بجمد زیب و زیور عروس هنر ... زدگان صنعتگران جلوه گر
کمانگر خم ابروی دلبران ... نشانیده در خانهای کمان
خدنگ آنچنان تیرگر کرده ساز ... که سوفار در رزه دهن کرده باز
زشمشیرگر گرده بران حسام ... در انگارگی کار خصمان تمام
ز صیقل گران عکس آئینه ها ... دم قلبجه مرچیده در سینه ها
ز صباغ کز باغ گیرد خراج ... تلون تصرف کنان در مزاج
زرنگ ازنگ کرده گلزار شود + ... وز و گرم گردیده بازار سود
فروچیده گل از پی بند ختن ... سمن ته بته از قماشش پتن
گشاده خزوپرنیان تنگ تنگ ... ز هر رنگ بر روی هم رنگ رنگ
ز عطار آن نافه بند شمال ... که در چین خورد پیچ ناف غزالی
چو خواهند مجمر برود آورند ... بهر خانه صد شیشه عود آورند
برای نشست صغار و کبار ... همه صندلیهای صندل قطار
زبس خاک ره عنبرآگین شده است ... عبیر گریبان نسرین شده است
ز تزئین دکاکینچهٔ زرگری ... مرصع نگه کرده مشتری
چنان نوشدا از زرگران قدر سیم ... که شد پاره زهره کار رقیم
خرد را بحیرت رها کرده اند ... درین خرده کاری جدا کرده اند
بدام قفس شان زند بال و پر ... بکاوش زر بند زد نظر
طلا گرچه مستغنی از کیمیاست ... ز ایشان هنر کیمیائی طلاست
جواهر فروشان بکنج دکان ... زبس مایه پل کرده دریا و کان
زمرد ز همرنگی چتر شاه ... ز افعی خرامان فروبسته راه
ز تسبیح ورگشته گرد آن بها ... کزان قیمتی گشته ذکر ریا +

چنان پر ز صرافی همیان دهر ... که برگشته چشم حریفان دهر
شود سخت تا زر بشهر و دیار ... شیار شست کامهار دار آلعیار
ز نامست بکامها خبر داده اند ... طلاهای نامی بدر داده اند
پراگنده صبح هوس پرتوی ... زر کهنه آورد روی نوی
پی خطبه اش تخت منبر نهاد ... چه خوش دولتی رو باین زر نهاد
چرا سکه از خنده بندد دهان ... شد از نام شه روشناس جهان
چرا دین بنالد که زد درد کن ... ز رقت شکن شاه دشمن شکن
بیاید زر دیگران در حساب ... بذارد سها پرتو آفتاب
ز وصفش زبان اختر افشان شود ... لب از گفتگویش درخشان شود
ز رنگش نگه شعلهٔ آتش است ... ز حرف عیارش سخن بیغش است
از و کرده بیجین گفتگوی رود ... بزر نام خاقان فرو می رود
شب عید را این هوس زیب بر ... که آویزه دش در گلوی سحر
در اقطار عالم روان آنچنان ... که در مدحت شاه طبع روان
ظهوری که خود را طلائی شمرد ... درین گفتگو دعویش سکه خورد
چه بهن است چشم طمع الحذر ... ازین زر کنم گرد مشتی مگر
شود برتن دشمنان زاغ کرد ... کزین زره جگرشان کند داغ کرد
ازین سکه دارد زر خورنشان ... که گردند در شرق غرقش روان
بکسب طرب در رهست و جوی ... ق ... جهانی بزرگه چه دارند روی
ولی خویش را زر ازین غصه گشت ... که نام شهنشه برو کرده پشت
دو روییست لیکن ببازار و کوی ... زند طعنه بر وعدهای دوروی
ز بسیاریش شکوه فاقه کم ... ز سنگینیش طاقت ناقه کم

نه آن وزن رفته است در کار او ‏ که مبلغ کشند بار معتمد از او
زر دیگران را سبک کرده است ‏ طمع پیشت چشمی تنگ کرده است
مزن فقیر گوناوک چار پر ‏ که دارند ازین زر فلان سپر
بدی تاه عشرت کشند خوشه چین ‏ ازین زر بخرمن گل آتشین
ز صرافی خود زبان در سپاس ‏ که آخر شد از زیرکی زرشناس
چنان جود شه داد فرمان بهند ‏ که آمد عراق و خراسان بهند
ز اهل هنر شهر در زیور است ‏ هنرمند را طالع دیگر است
خوشا عزت و قدر ارباب علم ‏ مقاصد در آمد ز ابواب علم
رواج علوم از مدارس فزود ‏ بلے علم را خان و مانے بنود
ز تنگی دل حلقه درس رست ‏ افادت بکام دل خود نشست
زدود از خاطر اهل دانش بدر ‏ به عیش مطول غم مختصر
ز خورشید شاه بیضا علم ‏ بهر علم صاحب کمالان علم
بکف خامه مفتاح باب فتوح ‏ نویسنده بر متن عشرت شروح
بجهد فقیهان صافی نهاد ‏ جهان روشن از پرتو اجتهاد
چنان منطقی داده داد بیان ‏ که پیشش آمده منطق طوطیان
ز نحوی ز علت سخن گشته صرف ‏ که بگسیخته ربط علت ز حرف
حکیمان خوش خلق و فرخنده پی ‏ دو اسپنده صد چون ارسطو بپی
اشارات شان گر بخشد شفا ‏ مریض جهالت بیابد دوا
شفا در نفس با میمنت در قدم ‏ بخضر و مسیحا قدم بر قدم
بحکمت علم چون برافراشتند ‏ مرض را به پرهیز وا داشتند
که نسخه دادن برات مرض ‏ نویسند بر جان اهل غرض

کند و بر خاک ره شان طلا ‏ گشته در و سر از سر خلق پا
بطبع سلیم پوست درازند نغز ‏ تبه بین کنند استخوان رشک مغز
از ایشان عجب نیست تیمار دل ‏ ندارد دوا گرچه بیمار دل
اگر سعی در دفع سودا کنند ‏ چه وامق که فارغ ز عذرا کنند
شدندی اگر از کرم چاره ساز ‏ نبودی فرامن تب حرص و آز
اگر گرده شان شود بشره گرد ‏ تب از پیکر شیر ریزد چو گرد
ز اهل نجوم آسمان آسمان ‏ علو و شرف کرده هر سو قران
دقیقه شناسان گردون جناب ‏ صطرلاب شان عنکبوت آفتاب
به سنگ طویل و خیال عریض ‏ بر آرند اختر ز چاه حضیض
ز تقویم شان دور ساعات بد ‏ چو از ذروه قرب طاعات رد
قضا و قدر راند در ایام شان ‏ مطابق نویسان احکام شان
عطارد که از جنبش بود بیم ‏ شد از جدول زیج شان مستقیم
شود از رصد بنده نیک اختری ‏ زحل در سعادت شود مشتری
خطا خوش نویسان چو روی نگار ‏ در آرایش صفحه روزگار
ز استادی آن رقم پروران ‏ کند مشق خط عارض دلبران
دبدلام شان طره اگو شمال ‏ نهند نقطه شان داغ بر جان خال
اگر سطرها شان مقابل نهند ‏ بجای نظر ها سلاسل نهند
رسد شان کنند از رخ حسن رقم ‏ بزلف بتان پاک نوک قلم
بی آورده از نام شاهی بنام ‏ بر احوال ارباب نظم انتظام
بلند آنچنان پایه شاعران ‏ که شعری ست در سایه شاعران
اگر فرق اقبال شان عرش ساست ‏ سجود شند حساد بیجا بجاست

چو انسان بنطق از همه بهتر ست / که مردم تر آنکو سخنور تر ست
اگر بر زبان حرف خار آورند / ازان معنی گل ببار آورند
گدا نیند اما گدای شه اند / برون بند لیک از درون آگهند
زر خشانی معنی دلفروز / شب فکر شان داد پرداز روز
ز هدایت حشمت سنجری / همه صاحب فطرت انوری
همه خرده دان و همه خرده گیر / بیان دلنشین و ادا دلپذیر
از ایشان در اهل ذکا نازشی / خرد را بهر یک جدا نازشی

در تعریف ملک قمی

سر حملهٔ عرفان طراز قمی ست / که از شور او قطره در قلزمی ست
ملک نام و ملک سخن ملک او / سکون دل از جنبش کلک او
دلش کعبهٔ راز را هودجی / طبعش کمالات انموذجی
فلک سدرهٔ اوج انداز او / ملک غرقهٔ موج پرواز او
مصفا دلش از غبار نقار / چه نسبت بلی بحر را با غبار
چنان خاطرش محو در یاد دوست / که آب و گلش رفته بر باد دوست
چنان پوست پوست بشگافتست / که در مغز مغز دگر یافتست
دلش آنچنان روشن از نور راز / که بر گفتنی دیده کرده است باز
چنان تیره زآئینه دیده زنگ / که همرنگ بو دید و هم بوی رنگ
پر از سود و سوداش جیب شعف / سحرها ز شبگیر او بی سپر
ز فطرت شمارد هنر عیب خود / برون کرده از دست خود جیب خود
صبوحی بجام دل شب زند / بته جرعهٔ مگی خم لبالب زند
ز تعمیر کاخ فنا دم زدست / گل طینت خویش بر هم زدست

نگارش تف شعله از تاب اشک / نمک سود ملکش ز شور آب اشک
لب از خنده و بنهاد بر روی هم / رسانیده در گریه ماتم بنم
برون داده آلایش آب و گل / بخون جگر گازری کرده دل
بهر جا که صورت بر آرد تمیز / بمعنی عزیز و بغایت عزیز
گذارش همه حمد و شکر و سپاس / زهی نکته دان مخاطب شناس
ز اندیشهٔ دیگران تائب ست / ز خود در صفت حاضر آن غائب ست
درین باغ زانگونه حق جو شده است / که هم بلبل و هم گل او شده است
چو داروی تلخ نصیحت دهد / رگ و ریشهٔ دل بلذت دهد
ز ریحان حدیثی که آرد بلب / بز دلب تبدل تا دل آرد بلب
ز نخل قناعت برومندیش / هوس در شکایت ز خرسندیش
شکایت نگر دیده گرد لبش / دلش خوانده در شکر ورد لبش
ز بریا نگی گنج آید ببانگ ÷ / اگر و اگنند در دلش جای دانگ
بجز سندلیش نیست کس در زمن / ندارد قناعت دلی در سخن
چو بر لعل معنی گشاید دهان / بدخشان بدخشان بر آرد ز کان
سمندی ز معنی برانگیخته است / کماسی بدعوی در آویخته است
خرد شحنهٔ طبع وقاد اوست / معانی در الفاظ منقاد اوست
به نیروی طبع و زبان دلیر / حدیثش بخاید جگر گاه شیر
کم افتد چنین نکته پرداز کم / که نازند از و لفظ و معنی بهم
ز مغز دل و جان سخن بر کشد / بمغز دل و جان سخن در کشد
بلی حرف زانجا که بالا رود / چو آید فرو تا بانجا رود
ندارد بر آئینه زنگ گزاف / درون کرده از نور انصاف صاف

به تحسین چو پرمایه سازند نفس — هزار رنگه حق تعریف کس
سخن بوده بیمار و بیمار سخت — وصیت کنان فارغ از سعی بخت
ببالین او یاس یاسین چو خواند — هذا از برایش مسیحا رساند
خرد با همه حشمت و شان خویش — ز دیوان او داشت دیوان خویش
فروغ سخن طالع از طلعتش — دلیل خرد قاطع از مقطعش
در افسانه فردوسی مثنوی — قصائد ظهوری غزل خسروی
رباعی مربع نشین آنچنان — که بالیده زو چار رکن جهان
مهر قطعه صد قطعه زر خوش آب — نشانیده بر افسر آفتاب
بآن پایه نثر تر پا نثار — که گردون بر آن نثره بیازد نثار
که چون او تواند سخن برد پیش — ظهوری نگویند مردان ز خویش
بوصفم نفس گرم تر رانده است — مرا شعله رشک خود خوانده است
بقدرت دو دو گرچه در هر حساب — ولیکن نشیند ز من در حساب
نکرده است جان گرچه تقلید تن — نشورانده نفس گاه تقلید من
بپرواز خود تا فلک میپرم — ببال ملک تا ملک میپرم
بشاگردیش خواند استادیش — استیزم بنازم بآزادیش
ز بس ظرف در بزمگاه و بیان — سبک میکشد گرچه رطل گران
مرا اسم سحر بر سخن میرسد — حریفم چو نوبت بمن میرسد
معارض اگر رستم این فن است — باقبال شه دست دست من است
زند چرخ در ذره ام آفتاب — منم نقطه بیرون تر از ده کتاب
ز موی جهان را بافم پلاس — ز خشتی بکیوان بر آرم اساس
کهن مخمل این باغ را نو برم — لب خشک نگذاشت شعر ترم

چنان کرده ام لعل و در در طبق — که روی بتان گشته غرق عرق
شراب معانی ست در ساغرم — سخن فربه است ارچه من لاغرم
بجنبش چو آرم کلید زبان — پرد پره از قفل گنج بیان
ببزمی که خوان بیان مینهم — سخن را سخن در دهان مینهم
ندارم ز کس منت آفرین — که دارم کلامم آفرین آفرین
نهی درش نقل خرد و اشعار من — شود سینه صندوق در سخن
بفکر بلندان همین جا دوم — که بر عرشم و در پی زانوم
درین نسخه خود سهیم آنکه خونی فشاند — که از لفظ معنی نگه میفشاند
فصاحت ز نشو و نمای طبع من — گل تازگی زو بفرق سخن
ز کلکم بسجود رخ شهریار — ورق گشته از نقطه خورشید زار
زره مشق به پیکار ارباب کین — بود مهر مسطر پر از خون به بین
بنیرش ز رنگینی گفتگوی — شقایق توان چید از رنگ و بوی
چو لیلی دفتر خلقتش آرم رقم — نویسم برات گیا بر ارم
بوصفم چنان شهر نو خرم است — که ده ده گر انعام گیرم کم است
زبان با طمع گر ندارد زبان — فکند از چه حرف طلب در میان
بیا ساقی ای آرزو مست تو — فقیر و غنی چشم بر دست تو
بجامی بر آ تا تماشای کنم — بشاهی نشین تا گدائی کنم

بظاهر ز روی استغنا لب طلب بستن و بباطن نهان از خود ممنون جود بودن

ز دریا دلان سائلان ظرف خویش — نه بندند جز در خور ظرف خویش
بناید خور از نور سختی به تنگ — ز خست مکن روزن خانه تنگ
بسنجید ز طوبی ثمر طبع پست — گشا همین و دامن مکن کفچه دست

بحمد الله از جود شاه جهان | که دو گشته طوبی گیاه جهان
چنان برده بی بهرگی سر بجیب | که سائل بدامن کند زر بجیب
طلب در زبانها معطل شده است | گرفتن بدادن مبدل شده است
باقلیم آبادی آورده روی | همان کان خرابست و بخت عدوی
بی فاقه کوس روا رو زدند | کهن مفلسان بر زر نو زدند
ضرورت بر افتاده از روزگار | همین حاجت ورست بهر نثار
زبان هر زمان این تقاضا کند | که دل هر چه خواهد تمنا کند
چنان در دهش جودش ابرام کرد | که می بایدم صد طمع وام کرد
بدزد ای طمع دوشش از زیر بار | کمر جست ترکن که افتاد کار
ندانم چه خواهم همه چیز هست | نگر را اگر بایدم نیز هست
گرفت از دهی کار و بارم رواج | که دارند شهری بمن احتیاج
شد آن ده مقرر به تشریف من | که در خورش قماشیست رشک یمن
نه تعظیم او ذره تا نو زند | که در نفع با شهر پهلو زند
نه آن شاه ده دارم از لطف شاه | که یا دارم از شهر خود هیچگاه
کشم از سلیمانیت جا بجا | سمر بر سبکباری بر روی هوا
ازو مسکنم کوچه حشمت است | که دروازه کشور دولت است
گرفتم ازو ساحل اعتبار | که کشتی ست در لجه روزگار
ز سیمین ستونی طفل فلکم بناز | کمند پای در مهد زرین دراز
فدای تو هر لحظه صد جان پاک | که بردار افتادگان از خاک
ز نقد آن گره در کشاد من ست | که جنبش طرب در مزاد من ست
سمند صبا ماند اندر شگفت | از آن طرفه توسن که خواهم گرفت

که ویرست شاعر بدین برگ و ساز | ز بس کرده دولت مرا بی نیاز
نکردم ز زر راتب خود طلبن | نه زن سیم کشتم نه اصطلاح کن
تر اگر زر تا عنه باید شمرد | مرا ناقه‌ای باید آورد برد
نه تحصیل باقیست مقصود من | به تقریب مذکور شد این سخن
ز لب حرف خواهش برون کرده ام | بهمت طمع را زبون کرده ام
لبم کرده پشت ار چه بر هر طلب | چو رو داده روکش در طلب
اثر از برای دعا مطلبم | ولی چون تو خواهی چه مطلبم
ندارد دلم گرچه کار احتیاج | بلطف تو دارم هزار احتیاج
بیالد ز حساد تا کاستن | نمی ورزم اهمال در خواستن
بدریوزه بر خویش منت نهم | بر و دوشی از تو به خلعت دهم
برائی تفاخر گدائی کنم | گدائی شهم خود ستائی کنم
تو مکر دلم نازشم میرسد | نیم خواستنی خواهشم میرسد
گدائی باین بی نیازی که دید | ضعیفی باین ترکتازی که دید
گدائی ز اهل سخا جسته باج | که محتاج گردیده‌ای احتیاج
بهر فرلب خاکبوسیم نیست | زبانی ذرین حاملی سیم نیست
ز نیم کند دستانه گاه تراش | لیستانیم کو ملک منجر اش
تب حرص تا بت تلاشم نبرد | دم ضرفه هرگز معاشم نبرد
بدا حال آنکس که دارد نگاه | ز سرخ از مهر روز سیاه
نیازیم به تنگ اعتماد هم ست | که در جبهه و کف گشاد هم ست
براحت بدل گشته رنجم تمام | زویرانی خویش گنجم تمام
نخواهم دگر گشت گرم طلب | که تا بگداخت حرفم نه شرم طلب

گرفتن ندانم تفاخر بجاست — توان امتحان کرد خازن کجاست
بیا هم ز شیر سینه زر بشور — نمی خواهم اما تو مے ده بزور
بیازم گذشتن ز حق ادا — که حق ادا را نباشد قضا
نخفتند اهل طلب در تعب — اگر یاد گیرند طرز طلب
ازان توسن خواهشم کرد گرد — که بد گو نگوید گدائی نکرد
نیای طلب کرده ام یای نسبت — که داند درین کار دستیم هست
شود فوت هم سنت شاعری — کنم خویش را گر ز خواهش بری
به نخل طلب کم دهم برگ و شاخ — ولے چون کشایم دهان فراخ
دهم در یکے مصرعهٔ تنگ جا — زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا
بدین گفتگو چون نفس شد علم — به تمثیل گشت این حکایت رقم

حکایت

یکے خارکش پیر غیرت جوان — که بود از سخن خاطرش گلستان
چو هر روز زر روزی سراپا تلاش — میان بست در کسب وجه معاش
بشهر اندر آورد بار وی زرد — ز گرد بیابان بیابان گرد
به پشته ته بار خار درشت — بخاک آشنا سینه چون خارپشت
تنی خشک چون نی ز بار تعب — سراپای تر در عرق غیر لب
به بیچاک افتاده پای توان — حمیت بر وی نه نان هر زمان
نسبر که شهر راه بازار و کوی — بصد خشم چشمش خریدار جوی
ره از رهبر مهیای بخت بلند — بر آزاده مایه خوار رسے فگند
چو ضعفش قوی دید آزاد مرد — دلش آمد از مهربانی بدرد
برافروختش نور بینک اختری — بگفتش مروتش من مشتری

دعاگوی شه عاجز ناتوان — که خصمت سبک دور بخشش گران
ز خاکستر مطبخ جاه تو — یکی پشته باد این پل هفت تو
خورد نخل عمر عدو بیت تبر — تبو همیشه تر فروشیه اگر
ز دم گرمی پیر هیزم فروش — جوان را بدیگ سخا ریخت جوش
بعزت بآن خوار گفت ای عزیز — یکے آرزو کن ازین چند چیز
غم منزل ار طاقتت کرده طاق — کلیدش مهیاست بر طرف طاق
وگر داغ نخے از حسرت مرکبے — بکش داغ تملیک بر اشهبے
ورت در سر افتاد سودای باغ — برو بر خور از نخل عیش فراغ
بصحرا خوشے پیش کن گله ز — نه بر ره گرگ غم تله ز
بغل ورنه بکشای بر خلعتے — گرامے تر از وصل مه طلعتے
وگرنه بستے ز زر پنجه باز — بزورش به پیچان سر دست آز
بپرس از دلت آرزوی دولت — که بے انتظارے شود حاصلت
چو زو خارکش این سخنها شنفت — گل بذله گوئیش در هم شگفت
که دل راه خواهش چنین کرده سر — که در جیب خلعت کنم مشت زر
کشم زیر ران مرکب تازه داغ — ز منزل روم گاه ران سوی باغ
سخا پیشه از ذوق بر روی هم — فرو ریخت از لب سلی و نعم
بگفتش چه منت ترا زین عطا — زیادست این خواهشت را بها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر — بیک لحظه گردید کارش دگر
بحسن ادا چون سخن پیش برد — تمنای او سیلی زد نخورد
ولیکن شنیدم که آن خارکش — ز آزاده طبعی نشد باز کش
بروی عطا یار ز روی نیاز — در معذرت بر جوان کرد باز

نخستش بایثار و بخشش ستود | که ای از کفت حاتمی پای جود
کرم گشته دست تر او سنیار | بیا مر وی فلعت آمد بهار
زمن رد اینها فضولی مبین | دگر وجه بادیت وجه این
که دارم وی نعمتی نقر نام | لسان غنا در فن خود تمام
غلط گفتم او راست عار از غنا | برین لفظ الفقر فخری گوا
زشتی شال پوشی که چون لباس | سخن کرده اطلس بر آمد پلاس
به تشریف او فاقه بر دست راه | به از زر شرخست خاک سیاه
گل از گوش بر بند او کشاد | بنادی ز خویشتن را بباد
با فسانه او رود راه بیش * | بهر کس در آمد بر آمد ز خویش
ره حبیبی جا بهار فوی زند | بنازم بجای که او می زند
مبادم دمی دوری از صحبتش | چه گویم چها دیده ام از خدمتش
ز تلقین او گشته ام آشنا | بخوشنودی و صبر و شکر و رضا
به تعلیم او گشته طبعم نفور | ز خود بینی و عجب و کبر و غرور
هیچ است چون غنچه خونی دلم | شدی گر نه مشتی ززی حاصلم
با این کهنه دلقم بپوشید عیب | عنم خلعت تو بذارم بجیب
کنم باغ گل گشته از زخم خار | بگلگشت باغ و بهارم چکار
ز تعمیر دل گشته ام بهره یاب | گل تکیه منزل بذارم در آب
به بیمار اسم بنفتاده کار | تمنا نگه دیده بر من سوار
کنند ار همه گنها دست برد | زمن گو سپندی نیارند برد
شود عاجزم صاحب تخت و تاج | اگر خواهد از من ستاند خراج
مصون دارد م در سفر از خطر | یم در حضر از کسی پرخار

طلسمی چنان بست بی دست مزد | که کوته شد از منزلم پای دزد
در فندق عزلت بر ویم گشاد | به بیگانگی آشنایم داد
نکه دست ستی وشادم | زبی قدر بهای خود زاده ام
ز در یوزه منع دلیرم کرد * | تونگر بعجز و فقیرم کرد
نیندوختم در محنت راحتم | نگهداشت از خوار ریفی عزتم
باندیشه گیر و دارم نداد | بی پاس زر طبع یارم نداد
برایم چنان لشته خار بست | کز و قیمت خرمن گل شکست
بنازم بگلزار صحرای خار | چه خوار است در دیده باغ و بهار
سرچین خوان کرم تنگ جاست | اگر سیر چشمی نباشد بلاست
ببرزنی روم گر بگفته حق محال | ببالد زمن صد دشمنی نقال
دمم سرخ رویی زند آبرو | که گر وزنخ زرد رفتم ازو
زدم سکه بر رخ ز درد که | چنین زر شد و زرین نشد بهر زر
نسختی کشتی گر ز رنج و عنا * | پر از آبله کرده ام دست و پا
ز رشک کفم اشک ریزد لآل | ثریا خورد در رهم فالمال
باین سخت جانی که با خاره سنگ | زدم دوش در کوچه نام و ننگ
بلند ار شود چوب دربان شاه | تم گردد از سایه آن سیاه
باین کوزه پشتی که سیمی نسیم | که زانو زده بر زمین بسیم
نیفتم بزانو زدن پیش کس | که زانو زدن در نماز است و بس
بشیرینی زهر یه دانکه نی * | زلبس تلخی شهد افتد به نی
برون شد ز دل الفت سیم و زر | کسی چون برد با ذوروبان ببر
نهادم به پشت ار چه پشته ازو | عزیزم چو سیماب گشته ازو

خوشا روزگار بهوس گشته‌ای / که بر دوش خود دید اروشته‌ای

بظاهر چنان ست احسان او / هر پس از کرمهای پنهان او

کنون داوری از تو نگذر ز راست / که آنکس که امنیش وفاق و وفاست

غم فرقتش چون توانم کشید / بعمد تیغ از و چون توانم برید

کشنده بار زهر توجان در تنم / منه بار تکلیف بر گردنم

نهاد آنکه دادن ترا در نهاد / مرا نا گرفتن بخاطر نهاد

چه گر دست کرم زانچه راندم سخن / زعذرم مرنج این کرم هم بکن

مرا زان طلب مدعائی نبود / تمنای باغ و سرائی نبود

بشوخی سخن برقع از رخ ربود / جواب سئوالت چنان رخ نبود

سخن را بجولان چو جنبد عنان / عنان گیرش نیست جز زبان

بیا ساقی ای گلبن رنگ و بو / که هست از تو نگینی گفتگو

ازان می که ریزد سخن بر سخن / اکرم کن که گویم سخن در سخن

تغنیز از وبندی نسخهٔ تعریف سخن تارهای نفس بهم بستن و در چهره کشائی صور معانی بر زانوی هم نشستن

سخن چیست سرخوش این همت خم / که و هوشیاران کشند اشتلم

جهان نیست مستانه از گفتگوی / زخمخانهٔ اوست این های و هوی

زبان از سخن انجمن تازه روست / دهان خموشی پر از گفتگوست

سخن عشق جان را بتن میکند / همه دلبری ها سخن میکند

سخن که در و دار زل هرچه کرد / از و رفته انفاس عیسی بگرد

مسیح خرد گر شود ناتوان / طبیب سخن گیردش نبض جان

سهیل سخن تافت بر روم و زنگ / ازو هم زبان یافت این آب و رنگ

۱۳۸

معانی ز الفاظ در چاه بود / زبان در دعا چشم در راه بود

ز فریاد درس حسبت فریاد رس / سخن بر کشیدش بتار نفس

شد آن کز سواد سخن شهره ور / بیاض دلش گفت درس سحر

سخن چیست تیغ و فسانش زبان / چه تیغی کز و تیز گردد فسان

درین نغمه کامد بکار نفس / زبان گشته مضراب تار نفس

مؤظف از و گوش شاه و گدا / وزو در حکایت صواب و خطا

تحیطی گرفته کنار از کنار / وزو تازه معنی دری شاهوار

بهاری حکایات رنگین گلش / ز هر سو زبان آوری بلبلش

گهی همدرد و دمناجاتیان / گهی همره و خراباتیان

ز لعل یکی در نگ غوطه خوار / بکام یکی زهر از و شرمسار

ز سلکش گهرهای درج دهان / ز کلکش رقمهای لوح بیان

جواهر فشان لب ز گنجوریش / توانگر ز با نهاز مزدوریش

نمایان از و جوهر هوشها / وزو پر گهر دامن گوشها

از و نقش ابداع را زیب طرح / وزو دفتر متن را مد شرح

از و حجله فکر زیور پذیر / وزو معنی بکر داماد گیر

بحسن ادا ذره را داد چهر / فگنده بزو آسمان عشق مهر

بر آورده تا دود عشقش ز خط / سیاهی نیفگنده داغ نقط

بنفشی که تا زه گشته درج / بنرخ زر کهنه گردید خرج

لب بام گردون ته گام یافت / ازان زر دبلفی که بر بام یافت

نتاد این سندده گوهر برون / بموج نفس از محیط درون

مشکلکشا فضله بر نسگافت / رسیدش کلید یکه و ندانه یافت

۱۳۹

نمیدم شست خامهٔ سخن کو جرد
ز نوکش مه نو خورد گوشمال
بسر منزل جان سهی زد قدم
بنام آنکه دارد شوکت و جاه او
خطش ایمن از آفت شست و شو
چه پیران کند دعوی زیرکی
ازو یادگیر در باش هر زمان
که برداشت برقع ز رخ راز را
سواد است در دل سویدا ازو
ازو سنبل جویبار رقم
بصد رنگ نیرنگ دیباچهٔ او
همه نسخها حرف این داستان
تنش کهربا و هیولیش عقیق
به بنیاد افسانه هر جا قدم
چنان در عرب زد در داوری
زادوستان علی چو راند سخن
سلیمان ز مرغان بآن قدر و شان
گهی صلب در دو جا چندان شود
بلفظ سها گر دهد آب و تاب
کنایش بهر جا درے بر کشود
ز حلقهٔ صحیفه بهر ورق رقم

به نزد بد و نیک سے بود دید
نقاطش بخوبان دهد تخم خال
بتعظیم او دال دل گشت خم
نفسهاست جاروب درگاه او
همه سینها تختهٔ مشق او
بگهوارهٔ کام در کودکی
نشانها کند ظاهر از بی نشان
که انگشت بر لب زد آواز را
نهان دو عالم هویدا ازو
وزو صفحهٔ شاه نار رقم
همه طوطیها صرف مینای او
وزین چارسونه فلک یک دکان
بساط جواهر که چید این طریق
زنیک گل بنا کرد دیر و حرم
که آورد ایمان باو کافرے
بقارون و عیسی رساند سخن
به تعلیم او یاد گیرد بیان
کزو شیشهٔ توبه سندان شود
درخشد درو معنی آفتاب
کلیدش همین قفل وسواس بود
بسنجد زبان رشتهٔ دوک قلم

چو دریا فوتیت قلم برکشید
خوش آنکس که سازد ز بخت نکو
نگوشه همه کارها چیده اند
چو تیرش شود کج ز فرزانگان
کند جنگ بر صلح گر اختیار
به نرمی در آید خشکت قائم است
یکی را شست افسر یکی راست طوق
درو و احب اندیشه روی و پشت
شود گاه مقراض و گه سوزن است
برآورده گرچین ابرو بقهر
دراز رحمت پیر دهقان شود
بعنبا غیش گفت عیسی درود
چو زخم سنانش بدل جای کرد
برائے خرد دار عبرت زند
ز توضیحش آن روست بر دخط
بتهامش آن تیرگی یافت راه
بدرقت چو سازد سر انگشت بند
کشد چون زر و سهی سوالی لعاب
نه تنها زبان در بیان ست ازو
به بیگانه خوبان زبان کرده راست
شود دستگیر ورنگه هر مزاج

صدف بر پر و بال طاوس چید
دل ساده را تختهٔ نقش او
ازو گوشه کارے از دیده اند
کشنده تابش انفاس دیوانگان
شود بز مهاع صبرکار زار
به گرمی درآید فلک منزم است
فروتر ز تحت ست و برتر ز فوق
که شیرین و تلخ ست و نرم و درشت
بدزدد بدوزد چه چابک فن ست
ز تلخیش صد پوست افگند زهر
جهان از جوانی گلستان شود
زناک خم کشند سرخ و زرد و کبود
بمرگش توان مرهم اندائے کرد
اگر بیش او لاف خبرت زند
که اندیشه را کرد پروین نقط
که انگشت در چشم خود زد نگاه
تواند ز هر مغز صد پوست کند
شود خود نقابے و گوید جواب
چه چشم و چه ابرو نهان ست ازو
چه خود است لیک آن زمان کاشناست
تصرف که داند چه او در مزاج

بتان را نشیند بزیر زبان ✤ بعاشق زند حرف لطف نهان
تا رایش خود کشیده پرده پیش ✤ کند خون دل بیقراران خویش
ز سودای او عقل دیوانه ایست ✤ ازو خانهٔ دل پریخانه ایست
خرد زو بدیوانگی شد سمر ✤ نهادند از نقطهٔ داغش سپر
نه آن یوسف است این که زو آفتاب ✤ نسازد بخون دست و تیغی خضاب
در آمد چو شیرین پی او بشور ✤ کشند کوهکن را ز شیرین بزور
چو در دلبری پا بدعوی زند ✤ رقیبانه مجنون بلیلی زند
چو بر گلشن نازکی گل کند ✤ ز افغان گل منع بلبل کند
و بد نغمهٔ ناله زار را ✤ که ناهید در هم کند تار را
کند دسته از آه ریحان تر ✤ به نکهت کند تازه جان اثر
بشیرینی آورد اشک تلخ ✤ که شکر زند یارب از رشک تلخ
ز مژگان خیان گاه نشتر زند ✤ که از هر بن موی رگی سر زند
نهد گه زکاکل کمندی بدوش ✤ که جنبر کند بازوی عقل و هوش
چو از چشم جادو بجادو رود ✤ باعجاز پهلو به پهلو زند
ز فردوس رویان چو بلبل شود ✤ بدوزخ همه شعلها گل شود
ز کنج لب آورده شهد هوس ✤ برآورده پروانه بال مگس
ندارد نمک بزم بی شور او ✤ بافلاک اطلس [illegible] او
ولی کز وقارش سبک گشته کوه ✤ چو کاهش بچرخ آورد از شکوه
سپهر پست تا نفس محور کشش ✤ زوالاخیالان بر اوج اخترش
سواریست در عرصه گاه بیان ✤ معانی و الفاظش اندر عنان
کجا دارد آن قدر گوی زمین ✤ که گردد ز چوگان او بوسه چین

ندارد جهان قصر رفعت بلند ✤ کز اندازه اندازهٔ همت کمند
بان پایه ایوان شان ساخته ✤ که از عرش کرسی بران ساخته
بهر موجه صد سجه گه دید صرف ✤ چو بیرون تراود یده از ظرف حرف
ببویش قلم مشک تر می خورد ✤ ازو گفت طوطی شکر می خورد
بعود نفس چون بخورش نهند ✤ بنزم فصاحت عبیرش دهند
کسی دست چیدن باین میوه برد ✤ که در عرش پا بر سر خود فشرد
نسیم گل این گلستان دمشت ✤ خوی جبههٔ فکرش شبنم ست
که دید اینچنین بلبل صد زبان ✤ که کام و دهان باشدش آشیان
چو پرواز گیرد ببال نفس ✤ بیادش رفته این نه قفس
ندارد زمین پایهٔ غور او ✤ فلک گرد از سایهٔ دور او
چه مینا نهد آسمان ساغرست ✤ چو خلوت نشیند زبان بر درست
ز ماهیتش در چه زند حد کیست ✤ نگه هم خودش لب کشاید که چیست
فراهم شده معنی هرچه هست ✤ بحرف آمده دعوی هرچه هست
چو افروخت شمع شبستان کن ✤ جهان دید خود را بنور سخن
باین حال نازم کش آنحالت است ✤ که در کارگاه وجود آلت ست
ز گردون نه پایهٔ صدر خویش ✤ نهد منبر خطبهٔ قدر خویش
بود باد بنیان و لی از ثبات ✤ سخا کی [illegible] پایه بخشد زکات
چو زد بر سر خوان نعمت قدم ✤ طفیلیش بود نان لوح و قلم
قلم چون ازو کیمیاگر شود ✤ سیاهیش کبریت احمر شود
نهان گشته دریای [illegible] ✤ که از دولت التفاتش قلم

تعریف قلم

بدست سلیمان دانش عصاست | برای سر گنج فضل اژدهاست
عجب کاین چنین اژدهای سترگ | نپیچید سر از خطا خرد و بزرگ
از آنست کام و زبانش سیاه | که نفرین کند بر بداندیش شاه
چه تا تهای تنبولش بر دست | زبانش دو تا تا بپایش صدست
بدو تخم حرف از نقط کشته اند | باو رشتهٔ گفتگو رشته اند
درین عرصه از سالکان برده گوی | که از سر قدم کرده در جست و جوی
نکرده کسی از عبید و خدم | چو او جهت در راه خدمت قدم
کس از سینه چابکان چو او بیدریغ | برغبت نیاورده سر زیر تیغ
نشیند چو بر دست گردد روان | شود تا سخن در برندش زبان
چو آرد به تحریر سحر حریر + | زند بلبل باغ معنی صفیر
ندارد خرد نسخهٔ در نظر | که نگذشته باشد بران سر بسر
بود از سطورش ارسطوست گم | که دارد سری چون فلاطون به خم
بود نقطه در هندسه چون بکار | یکی ده کند ده صد و صد هزار
بجنبش زبان آوران جمله هیچ | همه حرفها که ده انگشت پیچ
یکی در عرب دیگری در عجم | ازو راز گویند در گوش هم
ازین شمع در دود ماتم دوات | فروزند به مشعل خور برات
بشمعی گرش پنبه افراختند | زبانش فتیله چرا ساختند
بتشبیه قد بتان شد علم | بیاسود در سایهٔ او رقم +
ز گردن فرازان خبر می دهد | که بر پای هر حرف سر می نهد
بآن دلربائی نهد گاه خال | که خط بتان را دهد گوشمال
سطور آنچنان گه مقابل کشد | که پای نگه در سلاسل کشد
حدیث تهی چون آمد بگوش | برون داد مغز استخوانش بجوش

زبان بر سر کار گفتن نهاد | تراوید نوشش سخن از نهاد
به بازار سودا بامید شود | سراپا قدم گشت و در سعی سود
نشیند چو بر دست صنعتگران | بعنبر کند صفحه را ته نشان
نهد بر کمان بیان چون خدنگ | قلمرو شمارد چه روم و چه زنگ
به فصد رگ نشتر آورد راه | ز نشتر چکانید خون سیاه
شود نافه از بنان نوبهار | ز تاتار رقم بر سر او نثار
دل لفظ و معنی ازو تازه جان | نهی کعبهٔ فیض را ناودان
خرامش چو بالابلندان بناز | زبا بوس او حرفها سرفراز
ز منقار نقشش آید از بلبل درد | نهد بر چمن پای سنبل ورد
تیغ صفحه زد در خراش حروف | کند تشنگی در تراشش حروف
ندیده چو او کس بعشق سخن | سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن در ازل داده خط | بجان خط نهاده دست مهر از نقط
نشد خامه تا با سخن همزبان | نگه دید بر نامه حکمش روان
نیی بود اگر چه سخن گوهری | نمیداشت تیغ زبان جوهری
زبان سطح میدان جولان اوست | نفس گه در رفتار یکران اوست
باین قد عروس زبان زینتی ست | نفسهای غواص او قیمتی ست
درو تیره روز و شب ست | که در سفتن آن نفس مثقب ست
زبان برگ گل شبنمش گفتگوست | و زبان برگ گل دهر در رنگ و بوست
پی سالکان ز زبان ره است | بجاش گدا همزبان شه است
گشاده بهر کس زبانی دگر | نهاده بهر جا نشانی دگر
بجولانگه طوطی رانده کتل | بمیدان ز فرو ستی آورده یل

فروغش ز مشکوة غزنین دمید / سنائی که آن روشنائی رسید
نشانی ز دکان عطار نیست / ز عطار شیوه ور دکاندار نیست
شده گنجه ویران و معمور اوست / نظامی که آن مایهٔ گنجور اوست
بهائی که بر خاک شیراز بست / ز تو گلدسته در گلشن راز بست
کبابی هوس گشته در دلکشش / که نقل تو در سینهٔ خسرو کشش
بشیریان شروانیان راند شیر / بطفلی ز خاقانی آورده تیر
چنان فاریابی ازو برده مرد / که گوشید در کعبه شعرش نبرد
باهل صفاهان رسیدش مثال / رقم شد مکحل بکحل کمال
بخمخانهٔ جامش شد جرعه نوش / ز ته جرعه‌اش جامی آمد بجوش
نظر بر چو من ناتوانی فگند / نفس تافت در صید گردون کمند
بمشتاق تا این فتادش عبور / ظهوری ازو کرد شهری ظهور
چراکس نیفتد بدنبال او / که پیش افتد از خود باقبال او
از آن کرد دل شکرش اوراد خویش / که استادیش گشته استاد خویش
بباده کرد حسن ادا عاشقم / چه سازم نهان بر ملا عاشقم
بیا ساقی ای شوخ عاشق پرست / پرستارشه نه هشیار و مست
از آن نکته پرداز جامی بمن / که آیم بتعلیم خود در سخن

در شکر گزاری سخن

بشکر سخن لب گشائیم نخست / که گردید ازو هر شکستم درست
ز نورش بخورشید هم در سپاس / چه مشرق چه مغرب شدم روشناس
بآوازه‌اش کوس دولت زدم / زر خرج بازار شهرت زدم
درین انجمن گشت ز اهل سخن / که عنقا نه ورزید با شعر من

دهم جام وحدت اگر کثرتست / نهم دام کثرت اگر وحدتست
خجسته است فالم بر ارباب فال / که گیرند از گفته‌ام حسب حال
ز بس شعله گیرهای فکر منست / که عشاق را برق در خرمن است
غزالان صحرای ناموس و نام / من از غمزه‌های من گشته رام
ز نظم بیان منشیان کامگار / که بر نثرشان نثره گردد نثار
ز حرفم لب مطربان بهره مند / سراینده از من بآهنگ بلند
ثنا جانیان مدح خوان من اند / خدایا بتیان خود از آن من اند
نباشد دلی کز حسد شوره زار / در و بشگفانم گل صد بهار
گل و لاله‌ام تازه و خرم ست / ز نورسته‌های خوی کرده در شبنم ست
ز وصف تنهای چون سیم خام / هوس بختن زر شمارم حرام
نبوده است سنبل گرو در کفش / خم و پیچ کاکل کشم در نفس
چه باشد ز شمشاد و قد نعیم / ببالد بسرو گر دمی دعویم
بمن تا غزال سخن گشت رام / ز خود می‌کنم رم چو وحشی ز دام
حریفان و جام و می و لاله زار / من و مستی و نرگس پر خمار
ازو گر کسی گشته آشفته حال / کند گشت بر روی خوبان چو خال
کسی را که نهشانند از خویش دور / در خلوتش بسته بر روی حور
پری گر رسد پرده در پرده است / نبازم بنجوی که خود دم کرده است
چو دیوانگانم ازو در سخن + / ولی عقل دیوانهٔ هر سخن +
چو در خلوتم مجلس آرا شوم / نشینم چو با جمع تنها شوم
خموشم چو آیم ز گفتن بجوش / ز من جوش گفتن چو گردم خموش
دگر با کسی نیست روی سخن / تو گویی نبرد کرده گشت انجمن

گلستان و صحرای و باغ من اوست
جهانی چو خواهم همه دم بروست
غمی گر در آید بمغز دلم
اگر گاهی از تلخی شهد و هم
در آید لب شیرینی از درم
نباشد چنین گرچه نیکبخت است
ز غمهای خود گرچه کاهدم
نه گردد از صحبت من ملول
بشعر نیست در مرتبت نسبتش
ازو جلوه هائی که پنهان رسد
نیفگند یکبار بر خاک آن
چو از خانهٔ شاعر آید بدر
ازو گرچه دارند اهل کلام
بمن باشدش التفاتی دگر
خوش آن دل که جا یافت در کوی او
خوش آنانکه دارند درد سخن
شبت باد خوش نشست بر خواب کن
ازو دیده داد نظاره داد
چو دست خودت کرد هشیار باش
چو او میدهد درد راحت مخواه
ضرورست در عشق او زاری

شبستان و شمع و چراغ من اوست
معشوقی خود زیادم برد
با نفس تر او درون از غمم
خورم غوطه در گنج معنی زبهر
که گیرد سراپای در شکرم
با اینها چاشنی زهر چشم کسی ست
ز شادی بنالم که میخواهدم
زر کرده آتش روی تا بد قبول
خوش افتاد با شاعران صحبتش
که خبر ما موزونی آن رسد
که فکری نکرد هم بهر نثار
کند جلوه موزون تر از بیشتر
همه باده در جام و سنگ بکام ق
برای فدا گو چاشنی دگر
خوش آنجان که ره یافت در جوی او
خوش آنانکه گردند گرد سخن
با فسانه اش خوابها در خواب کن
که خوابش ز بیداری آمد بداد
برو عاشق و عاشق زار باش
ازو سم تنبال ازو سم بگاه
که هست این نمک را جگر خواری

١٤٨

ضرورست با این دل شب ضرور
برای چه پرسی ز منزل خبر
درین راه افتاده هر کس براه
ز کاهل ستنی آبرو خاک گرد
شود قابلیت بکوشش چو یار
نه پیچد برین طرفه کنگر کمند
مقیم سر خوان تن پروری
در قلزم سینه ریزد ز اوج
ندارد کسی غیر ارباب فکر
حریفان که این می لبالب کشند
ندانم درین فن که نادر ترست
که دیدست ازین ساده پرکارتر
درین پایه زد قسمت خود گشت پیچ
نمایان کسی گشته اندر سخن
سخن کرده زسمی دگر اختیار
درین بحر ازان در مفرسای کف
هنر کرده مزدوری این پیشه را
تبرس از سخن ای سخنور تبرس
نه آلیست در پنجه همدست شیر
چو گیتی در اندیکند سخن
نوی قطره بان را ازان خوانده ش

بلندست شکیر این راه دور
که همیو دلش می کند دور تر
پس افتاد گر گرد واپس نگاه
تلاشی که گاهی عرق پاک کرد
رود اندرین کار از پیش کار
اگر شعر پست ست و همت بلند
ندارد نصیب از سخن پروری
بر آرد گر از لاغری شکل موج
که چون سینه می پیچد از تاب فکر
کباب از جگر در بر آبر کشند
که عاجزترست آنکه قادرترست
که آسان ترش هست دشوار تر
ببین چون کفش میخورد مار پیچ
که گم گشته صد باره در هر سخن
خیالات رسمی نیاید بکار
که کام نهنگش نباشد صدف
دل شیر می باید این پیشه را
گرت هست صد ترس دیگر تبرس
هراسی هراسی دلیری دلیر
نباشی اگر بره بند سخن
که آگاه گردند از سحر خویش

١٤٩

منه مهر مهرے پا درین شاه راه
گرت رونق حجلهٔ فکر نیست
قدرت گر ز مشق سخن نیست دال
مجز است و دیوان آن نکته ور
منه بار اشغال دیگر بدوش
ز هر منعے خویش را عزل کن
برین خوان لصبد کاسه خون جگر
تفے در جگر ش برافروز بیش
چو اوراق شعر تو گردد عزیز
گذارنده ناخوانده گر بر زمین
ز تحسین کم گر در افتے به رنج
معنے بیار اے لفظ آن چنان
اگر لفظ و معنے نظیر هم اند
تناسب بهر معنے عمده گیر
چمن خیر بنیاد ازان باغبان
اگر تنگ و پر زیب بدزارد حروف
سخن تا کند شیر شهر و بلاد
تنکرار اگر شد مکرر ردیف
اگر مهر لفظت بدل یافتند
معنے در آورد بازار سیکیے کمیت
خیالات چون موج خوش ست آن زمان

ز خود گر نه تاوان گردن سخنواه
بر و معنے بکر تو بکر نیست
کجا شیمن شهرت نماید جمال
که کم کرده شیر انده شام و سحر
فن یکفنا نسبت ده مرده گوش
بجد باش و اندیشه هزل کن
یکے نکته رنگین کند نکهت ور
دگرنه چو خوانند خامت مجوش
ببوسند دست تو اهل تمیز
فرو روز شرمندگے در زمین
مراد ور لبسیار از خود برنج
که گردد ستایش ستایش بیان
بجا یک ادا اے اسیر هم اند
عروس جمیل و لباس حریر
که پهلوے خیرے نشانند اخوان
ز معنے تراشے نداے و قوف
قوافی زمین گیر لنگے مباد
ردیف خودت کے شمارد حریف
معنے تراگوش بر تافتند
بیان را اگر نیست تار یکیے
که ز نو کید گے نخ نه پیچد بران

میندا دروے دوات آن قلم
در آب سخن آتش تر نگار
چه خواہے که شهرت بنامش کنے
بیاے که زبان معرفت زاے کن
سخنگش ز رخ آب حیوان بشوے
کشے زا که آئینه از زنگ رست
شود راست کار کسے زین ورق
مکن ظلم آلودگے بر مقال
که آلوده وارشیس از جاے بد
انسان شعر خشک الحذر الحذر
مبرا گے انسان گفته گنجینه
خراش و کے جوے ازان مقبلے
جواهر شناسانه گنجینا نظم
بدان گونه یاقوت باید ز لعود
ز تحسین جهال بر تابه باش
مگو سختگی در طبیعت نشست
کسے را درین شیوه دعوے رسد
بیک بیت دعوے مسلم بود
ظهورے چه دادت سخن اعتبار
اسیر سخن گرد آزاد خویش
بخلوت نشین مجلس آرای باش

گزو در سینه تختی افتد رقم
کگردد نفس شعلهٔ موج دار
زبان پرور خاص و عالش کنے
درون چون برون خود آرائے کن
سیهے داغ او سینه جان بشوی
ننالد که مغنیش صورت نه بست
که از صفحهٔ سینه خواند سبق
بیے باک تر جوز مغز لآل
نماید مثل جاے کالاے بد
کهے چشمے نگرد انده از گزیده تر
که آهی نه انگیز دار سینه
که حرفش ز مذنا خنے بر دے
نکو نیست و آما گنفس در یکدگر
که در غیر وقتش نواے نمود
خوش آواز بیرون گرمابه باش
ز درد سخن گو رخ رنگ بست
که لفظش بفریاد معنی رسد
اگر مصرعش مصرعه هم بود
تو هم بعد ازین عزت خود بدال
ز تیشیش باش فرهاد خویش
سبک مهر نگردی گران پای باش

بعزلت نشینی خوش آن قادری
بهر قدر تکبر ز دربان سحر
نخواهی که عزت رود بر کران
بجز راه کوی قناعت مپوی
بلفظ بده گر شنوی نامه سای
چراغ سخا باش گو نور پاش
سخی نیست اصلا اگر نعم کمست
جهان بین و آن وسعت همتش
زر افشان تر از ماه و خورشید کیست
ز زر راه صبا یکطرف کش مشام
ز خوان سخا پس نشین زینهار
ز نیز حسن چون بی نیاز ایمه
ستانی گر از بحر یکقطره آب
چنان بایدت از گرفتن ابا
با سماح خضر آب حیوان مگیر
بگیرندگان آن چنان کن نگاه
ازان بوستان میوه بادت حلال
گرفتن خوش آمد یکی جای و بس
بجبین زر خواهش مباز این قمار
چنان راه سامان هر کاره پوی
بهنگامه شعر نازان مباش

که یادش کشند باز بهر خاطری
بر جبین ابروی رخ عنوان مخبر
میاور حدیث طلب در میان
کتاب طمع پاره کن بل بشوی
سر انگشت یا خامه در هم بجای
شب و روز از پرتو بخ دور باش
بعبد نحل جو حجی ست گر حاتم است
خراشیده صد جا ز خون جستنش
بدانید نشان لرزش پنجه چیست
به تخصیص کاید ز باغ کرام
بو بینیش هر طرف منت بیشکار
ازو وی کند عشق ناز اتیمه
ببخششی دگر بینیت از حباب
که هنگام پیری نگیری عصا
بهل کو برد یار دامان مگیر
که از جنبت افتند خورشید و ماه
که وقت نشاندن نگیرد نهال
که در حرف خواهش نگیرد نفس
که بار نخست اعتبار اعتبار
که بیکار ماند لب عیب جوی
بخواندن زرت تیر بازان مباش

بر بسیار خواندن مران آن نفس
اگر زاده بخشت بود آن رواج
حکیمانه بردار حرفی از میان
گرفتم که شعر ست رشک لآل
شکر در حلاوت چنان دلکش ست
نیوشنده باید بآن چیست وجوی
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
بنوشد اگر آب بسیار باب
چه نفرین که خواندن کند بر زبان
چه نظم زرین عروس سخن را ابتر
بتحسین نزو بیدر زبان نازگوش
که از تر حریفان متاع تری
بوسعت روان تنگ ظرفان مباش
بدین نرم جنبان سجر فتی ز مخت
جفا دید پیوسته فضل از فضول
گرفتست هر طرف این طرفه باغ
بجز شکر ز اهل تحمل خطاست
پریشانی و حال ارباب حال
چنان کاب و گل را نمی لازم ست
هنر گر به در آستین آمده است
ز اهلیت است اینچنین دل غمین

ق

که گوش تو گوید بگوش تو بس
که جز شعر خواندن نباشد علاج
مبادا شود ممتلی میهمان
خرفا فته گردد بطول مقال
چه چیزی فزونی ز اندازه کش ست
که نگذاردت در زبان گفتگوی
نهی عیب خواندن که خاموش نیست
بنوشد در تیمت او کم آب
چه با خشک نهمان شوی تر زبان
که بر کور ذوقان شود جلوه گر
زبان بیان گو بخواندن مکوش
بکیفیت ست خوش نیست بی لنگری
خس شعله سرد حرفان مباش
نیاید جگر از تف شعله سخت
نگه دیده بر طعن زد از قبول
ز بیغاره بلبل آواره زاغ
شکایت بجا نیست گر هم بجاست
ندارند از هم گزیرشتی منال
هنر پیشگان را غمی لازم ست
رخش پاک بی کی چنین آمد ست
بیانی معاذ الله از حکمش این

دهد گرچه در چار سوی قندر / رواج کسادی متاع هنر
که آرد بهم بار زر از و سیم جو / که صد جا نهم خویش را در گرو
زهم نگسلد ربط شعر و شعور / اگر شاعری چشم بد از تو دور
بجوهر کسی از خزف کمتر ست / که تنبیهش منحصر در زر ست
شکر از کسان حرف شیرین ز من / ز رانه دیگران روی زرین ز من
درین عرصه بر هر چه افتد نظر / زرش داده فر و نمودی دگر
هنر را ولی جلوهٔ دیگر ست / که زیب و زیور نمایان زر ست
کنند اغنیا گرچه عیب هنر / تو بر رسم ایشان مکن نفی زر
بد زر نگوید کس ار بخردست / بلی مصرفش گر بنا شد بدست
زر و سیم تریاق زهر غم اند / و گر فاقه زخمی زند مرهم اند
بحاجت گذاری برای ملک / زر اختران سکه شد بر فلک
شد اندر ازل قیمتی قیمتش / که گر بشکنند نشکند قیمتش
بانباشت ملک زشت زیبا کند / بافندگی شال دیبا کند
کسی را که او بینش آورده است / عیوبش همه در پس پرده است
چنان کرد در زرگری ساحری / که گوسالگی کرد صد سامری
خم و مائده از جوارش شگفت / نگاره سر دست خوبان گرفت
ز طاق دل شاه عرش آستان / فتاده شکست ست رنگش از آن
دل سیه بختان شود ناشکیب / ازین شوخ چشمی قناعت فریب
دکانیست سر بهر سود اسی او / بآنقدر لولوست لالای او
خیابی متاعی درین چارسو / که صدبارش ده قیمت بر و
جواهر که پیرایهٔ افسر اند / بآن قدر و شان زر خرید زر اند

از و دل اگر ناخنی داشتی / تبار هوس عقده نگذاشتی
رود چون به بازار سوداگری / کند دیو از و سود وصل پری
از و بس هنرها تولا شده است / از و بس نفاق مدارا شده است
سبک گشته خلقی ز تمکین او / لب با نیک و بد مرده بر دین او
جهانی بدام انداز دانه اش / همه شیشها گشته تبخانه اش
بدلها پراگنده تخم غرض / نشاط و طرب جوهرش را عرض
تباهان را از و فرق اهل کمال / به آواز خلخال در خاک مال
نیابد به سعی مسیحا دوا / صداع هوس بطلای طلا
کنندش اگر حرز بازوی دل / نه بیند دگر چشم غم روی دل
ولیکن جبانش بت خود مساز / که برگردد از قبله روی نماز
مدد در تقاضاش گدائیست این / بغبطش مکوش از دغائیست این
نه زیبد بزر داریت افتخار / برو این تفاخر بکان واگذار
برای حصولش مکوش اینهمه / به تحصیل آن فی محوش اینهمه
باسباب فانی تونگر مباش / خوشا خواجگی بندهٔ زر مباش
منه گنج در سینه از مهر زر / که از اژدها نفس گردد بتر
از آن گشته بر زر عزیزی سبیل / که گردد سبیل عزیز و ذلیل
بارباب حاجت حسابی بنه / بهر دانگ سنجی ثوابی بنه
بغفار در کوی اخلاص با / زر خیر بستان ز دست ریا
بهنگامهٔ انعام انعام نیست / گواهان چه حاجت اگر دام نیست
بلی مایه داری نمایان شود / که پیدا از احسان پنهان شود
مکن ظاهر انعام و احسان خویش / خجل باشش از آن سجل پنهان خویش

ز زر جیب با جیب و دامان بده
همه زاد خود در بیابان بده

مشو آسخنان پر ز نقل امل
که تا لنگره بار تو در گسل از جبل

به تعلیم خود داشتم گفتگوی
به تنبیه من چون سخن داد روی

کنم ابتدا داستانی دگر
کز معنی باید آن را بیانی دگر

بیا ساقی آن عقل بر و ربیار
که مستش برد واعظ هوشیار

بده تا دهم پند خود آسخنان
که حاشا طعنا شود در زبان

خطیب سخن را بر منبر کام و زبان فر بیان و بسر انگشت وعظ پنبهٔ غفلت از گوش هوش کشیدن

طوری بیا تکیه بر هوش کن
نگو راستی راستی گوش کن

در احوال خود کو بحال کو کیست
چه اندیشه داری خیال تو چیست

ز تقصیر خود را امانی بده
وگر توبه کن یا ضمانی بده

دعا تا بکی باطنت ظاهرست
زبانت مسلمان دلت کافرست

مشخص نشد کفر و ایمان تو
دو رو شونی نشسته روی گردان تو

بدعوی ایمان وکیل تو کیست
درین بحث عصیان دلیل تو چیست

نه فرمان برنگشته از خود دهی
فروکوب کوبی بباغی گری

چرا این همه خود مرادی چرا
گدا بر دری کیقبادی چرا

زهی ننگ زید و زهی ننگ عم
نه شهی تو نهی نه امیر تو ام

کنه خود دشمد آخر فراسی بکن
چه باقیست با خود حسابی بکن

عرق ریزی هست روز جزا
گهی مصلحت بینی با حیا

ز رسوائی روز محشر بترس
بترس ای ز خود بی حیا تر بترس

کم از هیچ و طغیان باین طول و عرض
گهی یاد دے از خجلت روز عرض

کم از قطره در بحر خرز تری
کشتی مدّ بدریای بدگوهری

سخاوت کم از پشهٔ ناتوان
بدوشش از گنه بار پیل دمان

بکیدم کنی جمع چندان وبال
که نتوان تلافی به بند ماه و سال

به غیبت ببینید ز چندان نگاه
که حاضر توان گشت در حشرگاه

چه میزان اعمالت آرند پیش
هم از کم تو دکم هم از بیش بیش

رخت گشته از دود عصیان خیان
که آئینه گردد شیه تاب از آن

اگر دهی همه عمر یک بندگی
خوش شست از خداوند شرمندگی

به هر راه هر سو فرس تاختی
لعب های خود را بس انداختی

بچوگان شیطان دلت گشته گوی
درین عرصه کو چه تو لاحول گوی

درین ره ز هر مانده واپس تری
برین خوان ز نو باوه نو رس تری

پریشان شوی چون شوی جمع تر
زهی ننگ نام نمازت مبر

گهی در رکوع تو قد کرده راست
سجود انچنین سرسری بد نماست

تو گه کاهلی در نماز آن چنان
چه حاجت اندلهای الحمد خوان

تشهد تشهد در آمیز کام
متاب از سلامت رخ اندر سلام

نهادی ز بس کاهلی در نهاد
نماند است جا بهر جهد و جهاد

لوای عزا باید افراشتن
که صحبت فردا عزا داشتن

خوشا گشتهٔ تیغ فرمان دوست
که روز عزا عید قربان اوست

برات زکات از تو دارد وصول
مگر افتدت در گرفتن قبول

ره کعبه خود جبه فرسا نشد
جبین خدمتی و شبت مجرا نشد

برانگیز از چشم سیلی نم نمی
فرو بار در هر قدم زمزمی

براه آسخنان گرم شو قطره بار
که بر شعله ریزد شرار از غبار

پنهان خوری کن از شرم افعال زشت | گر شوید خط صحیفهٔ سهو زشت
هوس کرده در بست زنس روی تو | کنشت ست در هر بن موی تو
درون رشک چین و چگل دیده | زبت ها که بر طاق دل چیده
سنت در رگ و ریشه کفر سی نها | که دکان زنار تا بی کشاد
گر از ظاهر خود بباطن روی | بمحشر که از شرم حاضر شوی
بر افتادگی گوشه از پرده ات | خجل گشته رسوا ز کرده ات
چو تو کیست در ناتمامی تمام | حرامست حلال و فا [illegible] حرام
زنا کی درون تو گردید پاک | ندانسته [illegible] زناکی
نیابی کس از خویش بیدردتر | دلی نیست از تو در کار دین مردتر

حکایت

یکی مرد زن از یکی زاد مرد | بدر قیمت سوای فقیهانه کرد
که بر کلبهٔ گوشه در گذار | فتنه بر تو مشتعل شهریار
زغفلت بجوش دل آشفته | بر لبید بدان ریسمان رشته
اگر باید از بهر عیش حلال | حرام ست قیمت بر و یا حلال
نیوشنده گفت ای ورع اکتساب | بگو کیستی تا بگویم جواب
چو دانست از عصمت گفتگو | که همشیرهٔ بشر حافی ست او
چنین کرد و در سطح فتوی بیان | که رشتن بدان ریسمان ریسمان
حلال ست بر غیر امثال تو | حرامست بر تو خوشا حال تو
کسانی که سر رشته یافتند | ز اندیشه رگهای جان بافتند
نصیب کسی گشت دید انیقدر | که دیدست در هر نظر صد نظر
بآن کس که کارست وارند کار | گداز نیست ز رهای کامل عیار

درختان فراوان بطرف چمن | خور و سرو تن زخم پیراستن
بمکتب جگر گوشگان گریه مند | غلامان بپا بازار گو هر گره خنده
کشندران شند ز آسیب داغ | دل لاشگان راحت زین غم فراغ
طهوری ز داغش نشانیست نیست | بزندان تن بوستانیست نیست
دل از غم چرا نیست خون در برت | که بلد اشتند اینچنین خود سرت
بداغی غم سینه ریشش خوره | همه رگ شود غوطه در نیشش خوره
بغمی شو و کن سی قوانی هنوز | نه آفت بدر بار زنا بی هنوز
بصفاتش رجوعی کن ای بو الفضول | هنوزت بصد عیب دارد قبول
بشیری برون آسی از رو بهی | بلندست فطرت تمکن که تهی
ملک طینتی دو چرا دیو شوی | توان نیک شد بد چرا می شوی
دم از خود زدی خود خسیسی خسیس | بدان گوشی خود نفیسی نفیس
پی سیر در خویش دو روی بکن | بیک در د مجذوبش غوری بکن
طلب کن ز خود هر چه می بایدت | برین تخته داد دی که می بایدت
مدار از جبر عقل دیوانه ات | درو دل بزن یا در خانه ات
پی مست و هشیار در ظرف تست | لب یار و اغیار در حرف تست
کسی از تو براه قدم بیش نیست | قدم پیش نه یکقدم بیش نیست
بصحرای از خود گذشتن خرام | دو عالم برا در ته نیم گام
ز نقلی خودی ها گران محملی | سبک بگذر از خود که در منزلی
سبک بی بر بدان بیکار رجان | کشید ند و وشش از ته بار جان
چرا خود تو از خود سخن می کنی | که حمالی خویشتن می کنی
مجرد تر از جان توان زیستن | تفقد ترا گرد حمال تن

اگر ساکی خاره از پا کشش — برآسای تشویش بیجا کشش
ز هر موی پای دگر بر تراشش — بهر گام در خاک کن صد تلاشش
تلاشی بزودی مگو دیر شد — زبردست زی نفس اگر زیر شد
حصاری که نفس زبردست ساخت — بسر کوب همت توان پست ساخت
نه غافل از عشوهای جهان — نصیبت شود غفلت آگهان
اگه غافل از خود شوی آگهی — دگر ره بخود گم کنی بر رسی
چو داری بخلوت نشینی سری — فرو کن بزانوی خود اول سری
تمنا بر آور د از سینه گرد — بعزلت توان عزل آئین شحنه کرد
بوحدت کسی عرض اشیا گرفت — که چون مردمک خانه تنها گرفت
کسی خصل دولت درین عرصه برد — که دانسته از خویش بازی نبرد
بلندست مطلب تو در قعر چاه — نزد بر در چرخ اگر حلقه آه
ازان گرم تر بایدت آه سرد — که تر خنده در لب توان خشک کرد
ز انفاس طیب اثر بذر روی — گر از سینه داغ جگر بذر روی
بکسب تف دل دماغی بسوز — همه گر بیازی ست داغی بسوز
زغم سیرت چند شرمی بدار — بار فروغ آهی درونی بر آر
ولت لاغرست و تمنا سمین — چه سی بود دستی بود اگر عکس این
شکیبایی ناشکیبان خوش است — جگر داغی گریه زیبان خوش است
که ایمن تر آنکس که ترسان ترست — که معمور تر آنکه ویران ترست
مصون از دریدن بآن جیبها — که دوزد رفوگر بر ان عیبها
خراشی عمارت کند سینه را — محبت ز تن بر کند کینه را
بحرف محبت زبان بلبل ست — ببوی محبت نفس سنبل ست

گر شد محو در لذت این شکر — که شیرین نگر دید در هر نظر
خوشست دل اگه گنج این گوهرست — خوشست سینه گر گنج این اخترست
محبت از محبت دل آرای تر — مدان از عداوت جگر خای تر
برآشفته تو در جام شهد وفاق — تو بیهوده در کام زهر نفاق
ز بس کز نفس دشمنی سر گشت — شرار شرارت چه بدر ز انگشت
برونی توان شست از آبجوی — بآب دگر اندرون را بشوی
بچین ریزه خوان سخته کنان — که بر مغز پهلو زند استخوان
بصد بند آز از دست مبتلاست — قوی حرص را ضعف همت بلاست
نه دل ماند در سینه ات نی جگر — چرا ای هراسی ز فقر اینقدر

حکایت

تهی شبیه از قوت لرزنده — چه تو گفت روزی که ای زنده
که تا کار و بار تو یابد رواج — چنان کز خدا انس کز احتیاج
ز فقر آنچنانست این اجتناب — که لب تشنه از خضر نتابد آب
بجز فقر کار است کفایت که کرد — تو را جز قناعت رعایت که کرد
مدار از شکوهی قرارت دهند — چو در صفه فقر بازت دهند
قناعت که از خاکروبان اوست — نگین بخشش گوهر آبروست
سپی این آدهم کشید ادهمی — که سی گرد در هر قدم عالمی
چو بر ناقه فاقه رهی کنی — که آرند رخش غنا پی کنی
غنا رتبه بند سر خوان اوست — گل فرق عزت ز بستان اوست
کسی را حسن و جانش منه — گل بر نشان فارغ لشش منه
بجمشید اخلاص زشانش دهند — بخورشید آب از سفالش دهند

بزرگست نامش بجز دستے مہر   مصفاست جامش بدردے مخر
ز تیر ما نگان ست انعام فقر   زبان خواجه کن پس بہر نام فقر
بکبر آفرینان تملق بس ست   ببرس از تجرد تعلق بس ست
خور و خواب تا کے خجل شو خجل   بہل خوے و طبع بہیمی بہل
کمالی تو گر دیده نقصان تو   گریزے که برگشت تا وان او
زرستم بنام آورے بر سرآے   بیا مردیے روز با خود برآے
جوانا نه پیر آمدت رہنمه   بطفلان دگر خویش را دام ده
چنین از چه در سر ہوا میروے   نگر گشته غولت کجا میروے
ز نامحرمان گاه چشمے بپوش   حیا گرچه عنقاست نحتی بکوش
نگاهیست چه رسواست از کردہا   نگر نیست چشم ترا پرده ہا
ہماے نگه بود درخشنده پر   به بیرنگست از زاغ شد تیره تر
نگه را تو خود بد بر آورده   مجور استے زو گجسش کرده
قدت خم شد و کج روی ہا بجاست   بدورخ نگاهت چه راه است راست
نگاهت ز تاب کمر بازپیچ   عنان جرون نظر بازپیچ
مبین سرمه چشمہاے سیاه   بکش پرده عصمتے بر نگاه

حکایت

چو منصور سربرد بالاے دار   چنین گفت با مردم پایدار
که در کودکے در رہے از زنے   زبامے شنیدم سخن کردنے
نبط آرزو دیدم ببالا دلیر   بگفتاره بے بینم اکنون بزیر
ورع دستگاهان تقوے پناه   نگاه اینچنین داشتندے نگاه
بیا کو شبے خود چه راہے زدند   که دارے براے نگاہے زدند

چنین بود تقوے ازین بیشتر   منم زاهد اکنون که خاکم بسر
اگر سطح دار است وگر قعر چاه   بنامحرمان ست روئے نگاه
ہبراؤم در آورد بیداد چشم   خرابست دل زآفت آباد چشم
کند گرچه طوفان به دامان تر   به بیگانه دیدن شود تشنه تر
بمژگان تابان دیدہا بیخ دوز   که باشد به برق نگه شرم سوز
ورع زود صحرا نوردے کند   نگه گرچنین کوچه گردے کند
دل از خود بشیرے دمے دم زند   کز آهو نگاهان نگه رم زند
رمے خورده هم زباشنے مپوسے   جواب نگاه غزالان مگوے
مبادا ازین راه بے راہیت   درازست طومار کوتاہیت
نشستے دل از لوث زرق و فسون   مطابق نکردے درون و برون
بسامان نشد کاروبار دولت   نشد غارتے خانہ دار دولت
وے داشتے رشک خورشید و ماه   شد از ہیلوت ننگ سنگ سیاه
چہا بر سرش آمد از جہل تو   کجا نالم از نفس نااہل تو
کس از خود سران خیر تو منفعل   باین خودسرے بر نیاورده دل
ز رحمت به بیزار ریشش برده   ز بیارے با غبار ریشش برده
سگے بود از زنگش انداختے   بآن نام در ننگش انداختے
ز غمخانه غم ایاغے زند   به پروانگے بر چراغے زند
بیاد دے سرے در گریبان زند   ز جیب تو جانے بدامان زند
به پیوند اصلاح تارے نکرد   همه عمر در کار و کارے نکرد
گرش قرعه افتاد بر غنچگے   گلش رفت بر باد در غنچگے
تا بتنگے گرد دستے برکشید   ولیکن ندید آنچه بایست دید

چنین تیغ جا که گلشن توان ساختش / تصرف حرص گلخن چنان ساختش
درین قالبت حیف عمر درنگست / دریغا مرنجش تا قالبست
نگین سلیمان ست بیرنگ و ریو / چه حاصل که افتاد در دست دیو
ده آب این لطافت ز نیرنگ اوست / که با هرچه آمیخت همرنگ اوست
سرشتند بی خوبیش در سرشت / ز آرایش بست زنگی نه زشت
توان داد پروردن جام جمش / مدار از سفال گدایان کمش
فروغی که شد طور را سینه دل / بجیب سویدا فروزنده بهر
کسی کو که دل را چنان دل دهد / که بر خلق جان تیغ بسمل نهد
دل از ظلمت سینه شد زنگبار / درین تیره گل خاور آسا بکار
غم جان مخور بهر دل بلرز / بآبی وفا کی بدین گل بورز
صفا کار سینه تیره کن / در آئینه دیده خیره کن
نه ضبط غمی صرفه بین نیستی / ازان خائنانی امین نیستی
چو یادش تقاضا بجای نهاد / نگه دار بر خاطرت اعتماد
رگت نیست تا نشتری در دهم / شکستست بالت که پر در دهم
تو سوی دشمنت دشمن خود بگیر / گریبان مدر دامن خود بگیر
با کراه برگشتی از راه دیر / عجب گر توان دیدن از کعبه خیر
غمش نیست گر زاد راه حرم / حرام ست بر سینه آه حرم
ز طوف حرم محترم گشته / غلط کرده با صنم گشته
نگه دود قفل گنجینه ات / که در وی نه پیچید در سینه ات
دلت کی بباد هوا بشگفد / نشد از غمی غنچه تا بشگفد
شد از نسخه بردار این طرفه کاخ / علاج دل تنگ در ذوق فراخ

بخوابی توان پاس شبهای درد / که بیدار گردد ز غوغای درد
بخیز دار ازین شعله جوشش تمام / معاذ الله از پختگیهای خام
تمنای ژولیده موی مکن / نداری اگر شانه کش خار بن
مجو از نفس عطر عود اثر / بجز ریشش نداری بدود جگر
قوی گشته دردت دوای بخر / ز مستی فروشان فنای بخر
ز افتادگان پایمردی طلب / ز نوبالگان کهنه دردی طلب
با قفسش زبانی سقفی بر لب آر / بزنجیر خائی کفی بر لب آر
بی عهد و بستی بر بستی بده / در ستانه خود دری را شکستی بده
رهی پیش خود نه که سالک شوی / غمی ملک خود کن که مالک شوی
دل از حجله بگسل که پیوند او / بعهد بندی پاس در بند او

حکایت

زار دیرستان هندوستان / یکی شد چنین واعظ دوستان
که هندو زنی آتشش چون نبر / برو آب ازان دستها بیخبر
بدست توجه گرفتست چیست / شود گر نه کار شکستن درست
توجه بحق گر نباشد چنین / شود آب رو ننگ روی زمین
مکن رنگ خاطر تماشای غیر / ز دیدن بدر چین تماشای غیر
بزنبنده و پیوند تدبیرها / بپر بند خود در از زنجیرها
غمش از دست سلب تأثیر کرد / که در خدمت ناله تقصیر کرد
خوش آنکس که دارد لب ناله زیب / دریغ آنکه با آن نغمه دادش فریب
برای جگر بی بزوری مداغ / که از سینه وا فغان نکردی سراغ
چو زرد ادتیغ غمش تاختی / که صد جای گردن نیفراختی

بی بیع حرفش بی رهن کن
به تنگی نشستی برین پهن خوان
نکردی باندوه و غم دوستی
ز داغ جگر سینه تابی نکرد
نیفتاد لب در پی ناله
پریشانی فکر حالت نکرد
درت درج خلوت نشینی نیافت
نه ضعفی زر گرد متنا دلت
بجز بی زبان ارجمندی نکرد
نگاهت نشد شعله از تاب اشک
بشق دل ز دیده نگریستی
نفس از تف شعله خواری نکرد
نشد دیده پایمال شگفتگی
ز تف صرف این سینه سرد کن
خراشش درونی بر افغان گمار
بخیلی چه ورزی بدین اشک شور
جگر را تبسم آنقدر وا گذار
درون کشش بغز جگر صافی
ز شوری نکردی جگر را فگار
برای نثارش ورد دیگرست
چو سوزند بر اشک ریزان سپند

ز لبهای تنگ داغش بی بهین کن
بیاد لبی نشد خاطرت میهمان
که منعش تعیش کند دوستی
نفس ناله انتخابی نکرد
بکند از جگر گریه پرکاله
نشو خی شبنمی خرد سالی نکرد
میست صلحی از لبی نیافت
نشد خشک آب هوا در نکهت
ببوی نفس نافه بندی نکرد
شبی تر نکردی بمهتاب اشک
برای لب خنده نگریستی
ز دیده راد خله کاری نکرد
ندارد ازین خشک تر تیغی
بی وقف این چشم تر گریه کن
بی عاریت کن مژگان سپار
در آور محیط کرم را بشور
که غوطش شود آب یک گریه وار
ندارد در اشک شفافی
ازین گریهٔ بی نمک شرم دار
بمان خنده گر گریه بی جوهرست
نیاید گرت گریه بار بی نخند

مه گریه را امیش هنگامه روی
ز شهر آبرو وان گریه در خاک کن
بران گریه پرداز شکست رشک
ازان تیز خندید صبح طرب
ز مژگان بریز آنقدر خون ناب
بذاری دفین آستینی در جگر
بی اشک غم بالکش بر هم فشار
خوش آستینی گریه شورت کجاست
نشینند در گریه چون دیگران
رخت را که گم گشته در صد غبار
ز مژگان بیا و زلف شیخ اشک
نشد محو کام تو زهر بلبلیس
طلب نیست والدان مطلب بلند
دریغا که بازوی آنداز نیست
نداند ره صبح شامت بگوش
غمش کرده صیقل گرانمایه تیغ
نه رفتی ز تخویف انفس دغل
ز مردی چه بی مهره افتاده
نیفتاده بیش ازین پیشه
نیاید ز صد دشمن این دشمنی
ازین غم بهذران بعدی اسیر

مجو خیر در شهرت شهر و کوی
بداماں صحرا رخت پاک کن
که اشک از رخش پاک گردد باشک
که چون طفل در گریه برچید لب
که گردد زمین لعل تر تا بآب
که دود دش کند چشمت از گریه تر
بیا زنی درین چشم تر نم فشار
گرزک گرسی اشک شورت کجاست
تو میخند بر خویشتن همچنان
نشستی بیک گریه آید از
که ذکر تو آرد ملک را برشک
نشد عقد اشک تو آسی بر بس
مگر آه حسرت رساند کمند
نفس بندی اوج پرواز نیست
نداری اگر راه مشعل بدوش
ولی قیمتی نیست خونت دریغ
برای غنیمت بجنگ اجل
جگر خور که بی زهره افتاده
بشیری نگر دیده بیننده
که در دوست کرده نفس دمی
که دارد فلان قرب میر و وزیر

اگر علم غفلت سبق نیستت ✤ چرا رشک بر قرب حق نیستت
زآئینه دورست بگسل مقال / بتاراج غفلت مده نقد حال
دلت تفته ماهیست در پیچ و تاب / بیاد حقش جلوه فرما در آب
برآرد هما نے دل از شعله بال / نباشد اگر ماهیی این زلال
زیادش شوی غافل از یکنفس / شکارت کند ریو و دیو هوس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام و شست / سوی رود شد دست رودی بدست
شکاریکه در دست سبزی بگود / روان می فگندیش در رود و برود
بدروجه پرسید ازو در خواب / چنین تر زبان شد که ماهی در آب
چو از حق شود غافل افتد مدام / چنین طعمه هست بر ما حرام
کسانیکه با خویش آورده اند / هم از کودکی باش لغنی کرده اند
تغافل مباشید هم مرز و بوم / جدا اے خدا که شوم هست شوم
می غفلت از جام کس دور باد / چنین ننگ از نام کس دور باد
زخشیت غفلت برش مرگ دل / به پیوند غافل مکن ترک دل
زافسانهٔ غافلان سر بتاب / که بیداریت سے نهند سر بخواب
ازین بیشتر راه غفلت مپوی / رخ عذر از اشک خجلت بشوی
ولی خواهی از صبح بیدار تر / ترا شام بگذاشت خواب سحر
مداوقات خوش مسرفی رفتے / سر رشته گم کرده دستیے
گزیده است مار سیه مهره رد / بمهر عداوت کشان شهره شو
بنشین حسد حاجت انگار جیب / فرو رفت تیر از عرب و بار تیر
ز پاسبے حیوز شور سر داده / بمهرنشین صدر بشین پر واده

مکن دل خراشی بحرف درشت / دمت را برون آر سوهان درشت
بخلق جهان تازه رو آی پیش / بیا شاد با خواجه تاشان خویش
دلت تنگ در کینه این وتش / مترس از حسد واشی بر زبش
زشته طبع پست و نفاق بلند / گزندی نیابی بسوزان سپند
ز ظلمت سبک گشته بی لنگری / خرانیست خلقت بجنس پروری
گرانیست خوی خشن رای تو / بر دوشان ناکس دبای تو
نباید تعدی گران آنقدر / که از بار بادوشش بار بشکنی کمر
نگردد مکافات قوت از زمان / چنین را چنین و چنان را چنان
سگی گر بجنگل گزیدن روے / مهیای شکر چشیدن شوی

حکایت

بگلی روزی از باغ کونین و فساد / بدست یکی ز اهل عرفان فتاد
زدان از نسیم یا بنالید زار / که زخمیش می بینم از نوک خار
اگر شود کاری زبان ندروی / پیشن چیست تهمت خران ندروی
میگویدیت نیک بدگو بجا است / اگر کج بناشے ترنجے زر است
دل از تو به است سبشه ذکر کرد / پشیمانیے بایدت فکر کرد
میان گیر مهر تو به است صد شکست / کمرشان مگر دست عهد تو بست
چو زهر تو شد تو به هر دم مکش / نه مرد این کار رحمت مکش
بپرور تو به از تو به مردانه کن / سر عذر زن سیر سبے شانه کن
با فساد طبع مرض خیش تو / ز پرهیزگاریست پرهیز تو
تلافی گر انیست در بندگی / چنان صرفه نیست در زندگی
ندامت سری باندامت دریغ / بیک لک زبان تا قیامت دریغ

بر دو مزد این کارگه کارگر — مدارای هنر نام اجرت مبر
گذشتی ز بیرون جوانی که چه — بهیچ اینهمه حمله دانی که چه
تمنا بحسرت مبدل خوش است — طرب مجمل و غم مفصل خوش است
بتفصیل هر آرزو وا مرس — بهوس بتان مو بمو وا مرس
ز خال بتان داغ خرمن مکن — خم زلفشان طوق گردن مکن
شکرریزی گوشهٔ لب مفهم — صفاخیزی موج غبغب مفهم
سیاه است روزت ز چشم سیاه — مبین سبزه ان رنگین نگاه
تا زاده طبعی اسیر خوش است — ز درد دگر رخ زریری خوش است
مدار دولت ناله بر در مراد — زبانی ز سودای دردت مباد
نگو بیدرنا بنت مقصدی ما مقصدی — که دارد دمی نالهای قضا
زنخاسی بجوشیده آن کرم گوش — که از سر بدر رفته صدره بجوش
سمن زار از جان پروری خرم است — شرار تف دل اگر شبنم است
بباغ درون از شمیم نفس — اگر دسته بندد گل تازه رس
گداز غم بیغشی واجب است — حس آمد غرض آتشی واجب است
دلم شمع غیرت کجا برفروخت — که اخلاص از پرتو آن نسوخت
طبیعت بفکر ریا آشنا ست — گنه گر ریائی تخلص بجاست
ز یاران بعیبی هنر دانسته است — کز افعال من کار خود ساخته است
چنان باکجی طبع من گشته راست — که هر راستم در نظر کج نماست
چنانم ز گند طمع در دماغ — که گیرم ز عطر قناعت دماغ
بخفاش گفتند کای تیره جاب — برون آی در روز داد این جواب
که بر پرتو ظلمتم دیده دوز — مدارم نگاه تبشهای روز

ز خفاشی اکنون منم در حجاب — که بگزیده ام سایه بر آفتاب
شدم خود دلم ظلمتم گم نشد — شبستم بمهر مه چشم انجم نشد
ز تلبیس تیرگی در رگ و ریشه ام — جهید ظلمتی برق اندیشه ام
تباریک جانان رسیدم بسی — سیه دل تر از خود ندیدم کسی
ز نهی ضرب تیغ مسلمانیم — که زنهی نشد کفر پنهانیم
نشد ز نغمتی صرف در کرده ام — که در رشته آرندی برده ام
بدان راز طبعم بخیلم بخیل — مخوان باد دستم بمحملم جمیل
گل از آب رویم همه خاک کوی — حیا را خو من کس نفرسود روی
ز صبح دلم جلوه گر تیرگی — نظر کرده دیده ام خیرگی
بظاهر روان با عجز در روان — بباطن هوس کاروان کاروان
بناقص عیار زری زر بغشم — در افسردگی گرم تر زآتشم
بخاکستری توده شد جان و دل — همان آتش خام مشتعل
بیا ساقی آن آتشین جام را — که سازد نفس پخته تر خام را
بمن ده که خام است حاجات من — ضرور است جوش مناجات من

به تجلی ضمیر منیر علم طور مناجات برافراختن و بشعلهٔ تقصیر در کورهٔ عرض حاجات گداختن

خدایا بنازد ز من بندگی — که ای بر بخشش بشرمندگی
نیارم که با این همه مدعا — ز زهر لب آرم بلا دعا
ز خجلت زبان بیان گشته لال — بطول سخن چون دهم عرض حال
زبانم شوا ز در سخن خواهیم — خس خود کنم گر سمن خواهیم
سخن از خجالت نمی آیدم — بده مهبی سخن هر چه می بایدم

قفس سینه بخشش و سوز دمے | ز خود در غیبتے و حضور دمے
لب و کامے از ناله زار تر | دل و جانے از درد صد بار پر
بچشم بدیدن نظر بازئے | بپائے نشستن فلک تازئے
شرابے که پرهیزگاران خورند | گدازے که کامل عیاران خورند
گدازے که در هم گدازد نفس | نهیبے که رنگے ببازد هوس
توانائے ناتوانیم ده ✤ | زبان دانے بے زبانیم ده
مناسے فنے تیغ قطع طمع ✤ | که در سینه من هست قطع طمع
ببخشش از بیم بخشش مرا | مدد ده بجام آتش رخشش مرا
مکن کار با من بعدل اے کریم | تفضل تفضل رحیمے رحیم
گرانست بار امانت گران | ضعیفم ضعیف الامان الامان
مکن حمله ام انچه من رشته ام | مکن توشه آتشم انچه من کشته ام
منه نامه سوختن بر کفم | که آلایش آتش است در تفم
بشو یا نیم گر بهفتاد آب | ز آتش و دمه شعله اجتناب
فرو رفته ام در خلاب خودے | برون آرم از پیچ و تاب خودے
به بنه رهائے در آور مرا | بپائے خود از خود برآور مرا
چه سے آید از طاعت ظاهرم | در اندیشه ساعت آخرم
یکے را دوا سے بدیر از حرم | یکے را نماشے صمد در صنم
یکے را ببعد حسبت و خوبے سکے | منزل ره دیگرے طے کنے
شمار نیشش این فکر دل افگار | که آخر در اول چه دادے قرار
قضا نیک و بد بر سر من نوشت | بکن یک فروکن رقمهاے زشت
بنایم بصد دوزخ اندر فغان | زحرمان اگر سوزیم الامان

دل از خلد رضوان نیاساید ام | بهشت رضائے تو سے باید م
چو بر رخش عصیان شوم خود فگن | عنانم بدست کرم باز زن ✤
ز بیهوده گردے مرا بگذران | بلا ایست همه وحشے خود سران
طریق رضائے تو بیهوده باد | وگر نه قدم مست و سوده باد
برایت نباشد اگر استماع | مباد استماع آله انقطاع
بقطع زبانم بگردان خطاب | دم کز کلک گفته ناصواب
چو بینے ستم سے رود بر لبم | بگنج نشان گفتگو در لبم
بآن جانشنے از کشش سخن | که قفلش شود قفل هر انجمن
بکیفیتے بیار آئے کام مرا | که در سینه بیند نهفته ناکام مرا
همه بورے کرامت کن انگاه درد | که سے رنجد از ناله ناگاه درد
بدآن شورم اندر رگ و پے بران | که پنهان برد ناله ام پے بران
به بیغوله ستم کن اسیر | بنم مرد غمهاے سنگانه گیر
بآن سر به تحفه منتم نظیر | که غیر تو نه نمایدم در نظر
که آتش در نظر سرخ و زرد هوس | ضمیرم بفیشان ز گرد هوس
قدم هست ز آتش رخان سوز من | به تو سوزدم داغهائے کهن
دلم را ز سنگین دلان باز خر | که سنگ تو بر سینه کم بکر
ز خوبان ابلق جنون در خطم | ز خط شان منه در نظر سر خطم
کرم کن بگردن سے کشے افسرے | که چون طره از طره پیچم سرے
ز تاب هوس داده ام تن به تب | چه زهریست این شکر گنج لب
مرادم اسیر است طوقی و ست | مسبر کارسے گریه شوقی وست
نغانے بفریاد ابهار سان | گذارے بامداد تهمارسان

۱۷۴

دلے دارم که در ناله انگیز پیش
نفس گشته ضائع باهم در آر
ز دلخست نشد سینه صاحب نصاب
غمے در درج سویدانه سفت
نشد طعمه شب بجز درد دلم
ز ضعف غمے ناله از شبے نکرد
بخنجر جگر آتشے درلت
جهان را غم دیده دریا نکرد
کسے کو شود در قحط غم آب چشم
خوش آن کز غمے روز گردد شبم
بدوران تاب سوزسے دل ز روزنند
دل و جان بغم برگزیدن زدند
رود جوان راست بیغامے من
برائے نگه کار پیدا شود
برات آورد سینه بر درد و داغ
کند قوت درد بر دل فراغ
کم چشم تر جوهبارے شود
شود توسن گریه رام بادپائے
در و لعل تحویل مژگان کنم
ز بند چشم تر قطره در راه تو
غمت درد دل شب دهد داد دل

هم از شام باشد سحر خیز پیش
گل و لاله در گریه گاهم بکار
زکات تجلے نه برد آفتاب ❊
دراز پیش در دل به پنهان جفت
که در یکدگر غابه آب و دلم
ز دردے سینه درزسے نکرد
نگه شعله و اشک اخگر نشد
سرشکے بغل در شنا و انکرد
نشد سبز کشته بدولاب چشم
ز سوزسے مرض سینه گردد شبم
که صد کوزه در زیر تن مو نهند ❊
رگ و پے بنشتر مکیدن زدند
شود مغز در استخوانهاے من
بعبث دیده محو تماشا شود
رود دل بتحصیل عیش و فراغ
شنح لاله از ضعف گردد گره
گل خنده در لب بهارے شود
بروحے زند برزمان هاے هاے
کنم گریه و خروش نیامان کنم
شود سینه شبگیرے آه تو
شود زارے صبح او در داد دل

۱۷۵

سحا طر خیال تو طوفان برد
ز دور و طلب ناله افتاده راه
نشد بیکسے کم جنگ اقبال یارنه
کند درد اگر شند تنا نارسے
چو زخمش درانداز و دو نشانش
خوش آن دل که در وی جیبان باشدش
کسے خار راحت بپا در کشد
لب زخمهایم از آن بر هم ست
ز شور محبت چشم تر قلزم ست
اگر جنبت رانساییم بکار
گنهگار درگاه غفاریم
ز ستاریت پرده در شد خبر
بهر کس بناهم بناهم توئے
اگر از بدائم باین خرسندیم
رسانید دل عذر گاه بازگشت
اگر خویش را خویش محرم شوم
برائیم ازین سر گنهها که هست
لمنیه ادب راحت قرارے ملبن
نخواهند مژگان جنین در غبار
اگر فیت تو در حشر دانم شگفت
بمحشر چو عفوت شود تحفه بر

همه یادها سیل نسیان برد
لب شبگیر اندوه بر سینه ره
که رقصند بنازم باهنگ ناز
کنند ناله ام لابه پرداز بے
طربها همه گرد گرداندش
که طفلیان رنگین دهان باشدش
که چون شاخ گل جتر بر سر کشد
که زخمم تو زخمم ته ام مرهم ست
بی انگشت استخوان هیزم ست
من و دوزخ و جلوه افتخار
بنازم که رسوائے ستاریم
که از پرده زنبیان فتادم بدار
نگاهم که تقصیر کاهم توئے
که دارد نم چشم نیکان زلم
که چون غفلتم مهلت از حد گذشت
بیک روز رسوائے عالم شوم
سحر و بلندے باین فرق نیست
لمنید اشت گر درد کارے ملبن
که آخر خے را نماید نگار ❊
که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
کس از من نیاید گران تحفه تر

معصیان نے کابد امید من — بس این مایه عیشش جاوید من

مدور رخ چرا نالم از سرنوشت — که امید در سینه دارم بهشت

بصد لب زند حرف حاشای من — که عفونت نه بخشد خطاهای من

نماند شکست روی و هنوز آبروست — زبان بر طلب سینه پر آرزوست

زآب و گلم می دمد تا امید — نمی گردم از خویشتن ناامید

نه در دم چه پروا دوا غالب است — همه خوفم اما رجا غالب است

حکایت

بصاحبدلی گفت صاحبدلی — که این فکرم افگنده در مشکلی

که از ما نیاید بجز فعل زشت — برائے که حق آفرید این بهشت

دگر یک جوابش چنین داد باز — که از فکر دیگر منم در گداز

که با اینهمه جود و فضل عمیم — چه بودکش غرض از وجود جحیم

چو زد از نعت نغزشان سینه جوش — ثناسنجی کنان زد منادی سروش

که بست آن نخستین سخن گرچه راست — ولی آخرین قول مقبول ماست

بلی عفوش انجا که دیوان نهد — بدی را به تنگی بمیزان نهد

گنه خواهد از رحمتش رونمائی — ظهوری در امیدواری فزای

مجو مزد و بنیاد کش در کار او — گلی گر توانی شدن خار او

باین جرم و عصیان زهی اعتبار — که آید هم غفاریت را بکار

اگر مشکلی بود آسان شده است — مدارم دردی و درمان شده است

بسر سایهٔ شافع روز حشر — نه غلطم بر شعلهٔ روز حشر

منسوز رهم لب تشنه در محشرت — که دارد چنان ساقی کوثرت

بیا ساقی آن بادهٔ بی زبان — که گردد از آن نعت سود زبان

بده تا بجنبیم گل موهبت — چو بلبل زنم غلغل منقبت

بجام گیری طبع شکر و شیر نعت و منقبت و بهم آمیختن و سر انگشت عجز و ضراعت در سلسلهٔ امید شفاعت آویختن

بر وسعے زبان شد در نعت باز — زهی بخت و دولت زهی عز و ناز

ز نخل سخن بر وری بر نیافت — هزاران لبش این گفتگو در نیافت

زکامی که این حرف سر بر نکرد — که از چاشنی زهر شکر نکرد

شد این طاعت از چند روزی قضا — گرفتم رضا شد ادا از قضا

رسانیده از عرشیان مژده بخت — که گویم ز سلطان معراج تخت

محمد شهنشاه خیل رسل — که جزو اند بیشش چه جزو و چه کل

درخشان دُر درج عبد المناف — بانگشت اعجاز نیر شگاف

چراغ عرب روشن از روی او — چه ترک و چه تاجیک هندوی او

زابروش محراب عین الیقین — زگیسوش اسباب حبل المتین

ز قدرش نهم چرخ والا نسب — ز قولش دم صبح روشن لقب

فلکها ز دریاش در شبنمی — فصیحان ز غوغاش در ابکمی

نفس عرشی از حرف معراج او — نظر جوهری از دُر تاج او

زرخشش النگ فلک سبز بوم — ز میغ سمش چشمه سار نجوم

بمیدان بیکار جمازه رخش — عروس ظفر از خون غازه بخش

در انهار شریان زلال روان — ز شهد چشمهٔ میم نامش روان

فلک آشیان گوشهٔ بام او — سحر آستان کلبهٔ شام او

بجاروب حجابش زلف حور — فشانیده بر ماه و خور عطر نور

خوی چهره افشاند بر خاک کوی — سر از خاک بر زد گل آبروی

ز نعلش سخن عقدهٔ خود گشود — فصاحت از و جوهر خود نمود

گل باغ رضوان خس کوی او — ختن نافهٔ چین از خم موی او
زده بوسه بر پای ارباب جاه — به تسبیح او مستکشت باج خواه
گل خواب جگے خار در ویشیش — بنازم بگلزار در ویشیش
ز نقش بهر گوشه ور افتخار — چو سلطان سلیمان منش صد هزار
ز سختی جگر ریش ابرار او — صد ایوب حیران یک صبر او
ز دلداده شرع را گوشوار — ز داماد او شرع را افتخار
ره شرع او نه از ارباب شطح — ببازی که خط و مهتاب سطح
نیفتند ز نهرش کسی گمراه — مسطح شود راهش از قعر چاه
جهان از جهان پر ز تحقیق شد — که انکار همکار تصدیق شد
عجب شیرازه شد نسخهٔ دعویش — دهم ربط زد لفظ با معنیش
خرد گا معانی نهد سر بپایش — کند عجز کوتاهی اندر ثناش
سخن را سگلے در ثنائیش شگفت — نه تاب سکوتش نه یارای گفت
نقیبست و دریا و کان را اگر — نعیمست و پیر و جوان را پدر
بفرق لعینش که برازنده تاج — بنعلین او تاجها داده باج
نقدر فلک شیان چرخ پهلو زند — که عرش آید از قدر زانو زند
نبود اگر کحل آن خاک پا — ندید اشت چشم کواکب جلا
ز راهش خس و خار چیند بهار — که باشد گل و لاله اش در کنار
خس کوش از بهر رضوان برند — ز غیرت گلش را گریبان درند
شد از انس آن گیسوی عنبرین — صبا مشک تی ز سنبلستان چین
ز جا بستگی علم بر فراشت — که خمخانهٔ چرخ ظرفش نداشت
تعجب چنین نشد در گره — که گوهر در افشان لبش یک بده

نگنجد درین بیشه شیر آفت در — که از خود درود حلهٔ او بدر
قضا چون بگسترد خوان عطا — طفیلیش بودند شاه و گدا
بشاه و گدا دعوت او رسید — نقیبش بخوان امیری کشید
به تبلیغ چون کوس شاهی نواخت — مه دعوت ز مه تا بماهی نواخت
بجائی که هر یاد یکسو نهاد — فراموشی آمدش رو بداد
ز بیداد دست دلش غرق خون — دلی هر دو شش مهربانی فزون
چنان عقده از کار راست گشاد — که دندان درین کار بر باد داد
گلش سد در رحمت کردگار — شعار از دره بند انگشش دندانه دار
خوشا آن شب که از مولدش نور طور — علم برد در ربگه به گره نور
چراغ رخش کرده مشعل بیاض — شب از اول شام شد صبح زای
بپالید بر خود زمین و زمان — حیاتی دگر یافت کون و مکان
ز فیضش در منع اینا شتند — ز صید حرم تیغ بر داشتند
ز افتادن لات و عزی شکست — قضا به دل اهل انکار بست
ز کسری که در طاق کسری فتاد — جهان پایه در درستی نهاد
ز نامه آتش هر که از کینه اش — جگر گوشه اش بر در سینه اش
سر از خط حکمش کسی بر گرفت — که از خشم خود کم شتر گرفت
با دو گشته منسوب از روی قدر — اگر شق شد درست دگر شق بدر
سحابش هوادار شد در سفر — پر از سود و سودااش شد بحر و بر
تعدد شاهد معجزش جلوه داد — بنخلی که پیش نخل صد با فتاد
بر افتش برافلاک افگنده راه — نشان سمش ماند بر روی ماه
ز عیب پایه اش چرخ را پایه ئی — جهانش در سایه و سایه نی

کجا دید کس سایهٔ آفتاب | کجا در ظلمت کجا نور تاب
ازان شمع قدرش ببند اخت ظل | که خورشید تابان نگردد خجل
سبکسنگی چنان در طلب قطره ریخت | که سایه ز فرط گرانی گریخت
چو یکسو توسن وحدتش سر زدند | ز همراهیش سایه را پی زدند
ز رعسیم در کوچهٔ جان گداخت | بلی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق ایستی در درون برفروخت | که از شعله اش در برون سایه سوخت
برو سایه خود را کوششش نه بست | بخاک از سیه بختی خود نشست
ازو گر شدی سایه تعریف یاب | شدی ابره او استر آفتاب
نه رفته بادی کس قدم بر قدم | نگه دست ازین همرهی سایه هم
نکوشش شد از سایهٔ خود جدا | جدا ای چنین بایدار ما سوا
انسان دست بر خواندن افشانده است | که ناخوانده هر خواندنی خوانده است
حفظش کرده مستغنی از هر سبق | سبلی بر نگرداند هرگز ورق
زا میشت این امیت نسبتش | که قفل کل امی است دریدنش
ازان گشته مفتون خرد بر سحی | که دارد ازو ابجدی درس هجی
براو کز بیاض دلش صبح زاد | خطا باشد اطلاق لفظ سواد
ببشق قمر شد بنانش علم + | قلم گر نگه دید از وشق چه غم +
ندانم چه بوده است تقصیر خط | که ترکیب خط گشت زنجیر خط
حروفش نشد از نقط داغدار | گرفت آتش حسرتش در کنار
بنانش اگر خامه را مینواخت | کلیش مغز در استخوان میگداخت
قلم یک زبان نامه یک رو بود | بانکار ناران دیده بر خط کشود
با آن راستی گر گسستی قلم + | الف گشتی از دال کردی رقم

بود ختم مثل فتوت براو | بمهر نبوت نبوت براو +
پذیرفت سامان مهام امم + | نهادند چون پشت بر پشت هم
بدیوان آمرزشش کردگار | ز توقیع این مهر شد مهردار
کجا این و مهر سلیمان کجا | از و اهرمن گشته فرمانروا
بهر سو که اشراف عالم نشست | موخر شد در آمد مقدم نشست
غمی نیست پیش اند اگر دیگران | به پیشینه گذشت است بر دیگران
پس از جلوهٔ برگ بر میدمد | چو شب رخت بند سحر میدمد
نه بینی که آخر ده جو هر سری | در یتیمی جلوه بر مشتری
دوائر به بینش کم از نقطه اند | که آغاز و انجام هم نقطه اند
گل اند انبیا جمله او رنگ و بوی | زبان اند ایشان و او گفتگوی
مسیحاست در جرگهٔ منکرش | رقم کرده مرسوم بر ذو فرش
ز رویش خلیل آتشی برفروخت | که در نار نمرود آسیب سوخت
ننشاکه در لجه مهرش کلیم | که آورد از آب بیرون گلیم
سلیمان با آن شوکت و اقتدار | ز مهمانی مور او ریزه خوار
وطن کرده حوا بهمسایگیش | در روی براز حسرت دایگیش
برافروخت یوسف رخ از طلعتش | برآورد عیسی دم از حکمتش
بلاغت ازو و فصاحت ازو | ملاحت ازو و صباحت ازو
خدائی نبودی اگر کار او | نماندی چنین گرم بازار او
ازو خیبر کافری بی درست | که صاحب لوائش شه صفدر است
علی ولی ابن عم سنی | که جبریل شان سوی او داشتی
خرد که و چون عین ناش حساب | وہان نشست اول بهفتاد آب

باین عین تازه چه اصل و چه فرع — که آغاز علم ست و انجام شرع
ازین عین در گلشن روزگار — زند جوشش فواره چشمه سار
همین عین بر هر طرف تافته ست — که خورشید شین شرف تافته ست
ازین عین جز چشم احباب دور — که گر دید از دیدها عین نور
میش تخور که گردون شود طرف تو — علی کو که علوش شود حرف تو
اگر آیهٔ انما خوانده — علی را ولی خدا خوانده
شده است از رگ و ریشه دل بسته رای — که گردد دران مهر شیر خدای
دل پاک احباب از مهر او — لبالب ز نور ست چون چهر او
بمهرش علی و جلی داده اند — دلی را که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او — ز مقدار بیش ست مقدار او
بروی و رادی سر راستان — مخالف موافق قرین داستان
سپهر از بلندیش در کوتهی — غضنفر ز شیریش در روبهی
دم ذو الفقارش ضلالت زدا — جدا کردنش سخن لافتی
زلال بقا رشحی از کوثرش — کتاب قضا فردی از دفترش
مبین از وی است و دین مبین — صحیفی از و شرح متن یقین
خفائش ظهور و ظهورش خفا — یقینش نفزوده کشف غطا
نمازش به برگشتن آفتاب — جهان کرده روشن بنور ثواب
ز انجم بتشبیه در نجف — زمین و زمان بر فروغ شرف
گل بوستان شهادت نسب — بآرایش خلد شد جلوه گر
ز خون لاله بر معبر دین فشاند — از و خطبه تا حشر رنگین بماند
شدی مسجد آباد از آب و گلش — خراب ار شدی بر سر قاتلش

ز محراب چشمش نشد پایمال — بدیوار در رفت از انفعال
ز طاعات خلق ار چه میزان خم ست — ز یک ضربت روز خندق کم ست
ز قدرش سخن منبر هوش گشت — بمعراج او نردبان دوش گشت
چها کرد از احتشام حرم — ز عواری باصنام بام حرم
سنانش خلش در ثریا فگند — حسامش سر کفر در پا فگند
زبان گر نبردی نامش بکار — نبودی بار سخن را بهار
بهار این طراوت که در بر گرفت — ز سر چشمهٔ مهر حیدر گرفت
فلک را اگر مستی در سر ست — ز خمخانهٔ ساقی کوثر ست
بلذت حیاتی که تعیین شود — بمهرش نخل شیرین شود
حمل توسن چرخ زرین گل ست — که جولانگه صاحب دلدل ست
بنسبت زحل از همه برتر ست — باین پایه از نسبت قنبر ست
کسی از سقر گر مفر یافته — ز قسام خلد و سقر یافته
کسی شکر فتح مطالب نگفت — که از غالب کل غالب نگفت
غبار ره بوتراب آبروست — جز این نیست گر آبروی خاک کوست
نداری قبول ار ندای قبول — که در رتبه فرد ست درج بتول
نگیرند اهل تعصب طرف — که حاصل نگردد بکسب این شرف
خدا نفس پیغمبرش خوانده است — دگر فضلیت بکس مانده است
بمهرش نباشد اگر گرم گوش — دل از غامی کفر افتد بجوش
رود رونقش از خاطر اهل نار — کزان روز محشر شناسند کار
اگر پیش کافر بری نام او — رخش بر فروزد در اکرام او
پر از مهر او گشته دلها تمام — سبز و گر شود رحمت خاص و عام

۱۸۴

بحشر عجب گر خدای نصیر ‌‌ | مهر بش نه بخشد خطای نصیر

ز باغ دل دوستانش بهار | دهد خرمی جلوه بر شاخسار

کند کام پرورده منقبت | همان منقبت شکر این موهبت

ز مهر بش کسی را که دل صیقلی ست | کتاب خفی در سوادش جلی ست

فروغ چراغ هدی مهر اوست | مریض گنه را شفا مهر اوست

مدیحش پرورده خوان طاعت نهاد | تنفسم از و در ریاضت فتاد

ز اخلاص از آن در لبی نیست حرف | که در طاعتش حیله گر دید صرف

عروس جهان چون ندارد وفاق | نیاورده در عقد دادش طلاق

نباشند آنان کنه و خرقه دار | بت سبحه دار بند و زنار تار

چو کار شفاعت دهد انتظام | نیاشند ز بیم شکر انتقام

فشاقی گری گر دهد ساغری | که در حشر من موهبند کوثری

شود طول فکه محابانش عرض | که او میر عرض ست در روز عرض

ز خیالش شود جامه برگش زنیل | که فردوست در عفو حق این دلیل

بستان دل مهر آلش نگار | که آرد گل سرخ و سبزی بهار

بمنزل باین سی مشکل رسی | در دو دست زن تا بمنزل رسی

بهر مشکلی یا علی گفته اند | خفی و جلی یا علی گفته اند

مشو یا علی غافل از حال من | که حرمان گرفته ست دنبال من

فراقت جفا کرده وسی کند | هزاران جفا کرده وسی کند

مشو غافل از من که دارم دگر | رمیده دل از من چه دارم دگر

بی اشک غم آب شد خون من | بیک خنده لب نیست ممنون من

زبانم نشد جرس به گوید | گسستن تبار نفس در خرید

۱۸۵

ز سوز درونم جگر شعله خوار | ز نهیب رگم نیشتر آبدار

معانق بدندان سر انگشت من | بپشت آشنا سیلی از مشت من

غزالان برفتند و دور از من نزار | ز اشکم چراگاه شان شعله زار

جفای زمان صرف من شد تمام | خدا بخشدم فرصت انتقام

ستمگر فلک می کشد ناگهم | غدیریست آهی [illegible] در گهم

گر از سرکشیهای نفس حرون | بهر اسپی از راه رفتم برون

کنون همعنان هوس نیستم | یقینم نه هرزه دو دستی مرس نیستم

بهدویم حیا از ملامت رسید | بفریاد و دم آخر ندامت رسید

گر از راه عصیان رخم دشت گرد | بسر چشمه توبه دل غسل کرد

پی لعل دل سینه کاویده ام | شدم همانن از خود ترا دیده ام

ز تاب ریاضت عشتم پاک سوخت | فراق استخوانم چو خاشاک سوخت

ز کامیدنم چند بلا کی ببال | هدست فراستم مده گوشمال

چرا جای من نیست آن آستان | چرا پایه من نیست بر آسمان

چرا راه ره فراش آن راه نیست | چرا دیده سقای درگاه نیست

نشد سخت دل عود در مجمرت | بجاروب مژگان نرفتم درت

نشد این تف و تاب جانکاه من | که قندیل روشن کند آه من

رخم نقش پای سگانت نیافت | ز بینائی من ثریا نتافت

سر زانوم سود از بار سم | نشد خاک آن در زهی عار سم

طوری بتقصیر خود قائلست | بخواری مرانش ز در سائلست

خلاصم کن از ظلمت آباد بند | که ترسم دهم خاک بر باد هند

توقف نه این جا بجا کرده ام | ترحم که بر خود جفا کرده ام

سخنوران و صالح صلائی بگو ÷ صدرت جان فدا یک بیانی بگو
چنانم بجذب عنایت بخواه که بی خبر با خود دانستم براه
چه زاهل سعادت شوم در نجف به یثرب فرستم بکسب شرف
سجنجاب آن بارگاهم نمای که در آستانم نماید جای
ببند منت طوق بر گردنم بران در زمین دوز کن دامنم
که رخت از ثری بر ثریا نهم زبس پایه بر آسمان پا نهم
زبون تمنا نباشم دگر ÷ نیازی بهر جا نباشم دگر
کشم تیغ قطع هوس بر فسان زنم تیر شست نفس بر نشان
به پیکار نفس اشهبی زین کنم کمندی ز آه سحر چین کنم
چه روز و چه شب پرورانم نفس بعطر دعای شه داد رس
زنم کوس مدحش ببام جهان بنامش بگیرم تمام جهان
کسی را که مهرش نباشد بسر ثروتین نفرینش دوزم جگر
چو تیران حسامش حسام زبان کشم آفت گردن گردنان
بی سرخروئیش اندوی درد بمالم بر آن آستان روی زرد
براتش بدر ریوزهٔ آبروی دهم گر به سر تابان خاک کوی
بدرس دعائیش شوم بهره ور به برهان بزم بینش بحث اثر
بکلک عرب پرورانم سخن ÷ سخنوران ثنای خدیو دکن
زبانم نشد از منقبت کامگار زنم حرف بند شه نامدار
زنم گرد مر وعظ عیمم بجوش که من ناقلم از زبان سروش
بده ساقی ای آگه راز غیب ازان بادهٔ صاف بی درد عیب
که بی وحشت از قصهٔ باستان بانند نزد شاه آورم داستان

خطاب بپادشاه برهان الملک

خلائق پناها جهان پرورا سکندر سریرا قباد افسرا
بداد و دهش عالمت در دعاست زنی نوبت داد داد خداست
زحکم تو در پاس امن و خطر مطابق نویسان قضا و قدر
شب و روز مهر و مه آئینه ساز که نقش ضمیر تو گیرند باز
زخوبیت جهان گشته خلد برین عنان روی میخواست خوبی چنین
بجرات سکی قطرهٔ خاکسار بدریا در آورده مهر نثار
کی آن نور دارد چراغ سها که خورشید بیند بان پیش پا
خلد در دل این تیز دستی زخار که خواهد ز دل گل بتنبیه بهار
سبکتر کند کاه را این سخن که با کوه گوید ز تمکین سخن ÷
بعیسی طبابت فروشی خطاست کنم خویش را گر ملامت بجاست
ولی هم مرا نیست جرمی درین که میدارم مهربانی برین
ز مهرت توئی گشته تای همه از انشت این خود نمای همه
چه منت که گوئی ثنی من می کنی تو خود از زبانم سخن می کنی
دهد مایه دریا با بر بهار همان خویش بر خویش ریزد نثار
ترا خود چه حاجت به پند کسی کند خفلت کار قند کسی ÷
اگر نیک اگر بد بجا می کنی صواب است اگر خود خطا می کنی
ز من این نصیحت نه از جرات است بفتوای خلق توام رخصت است
که گویم بزرگان چنین گفته اند در پند و وعظ اینچنین سفته اند
بلی گشته رسم اینکه ارباب نظم بوعظ اندر آیند از باب نظم
نصیحت شنیدن شعار تو باد همه بر مدار اعدار تو باد

برای خدا کوشش این بجا | که کار تو باشد برای خدا
کنی پیش بینی که از دید حق | رود پیش کارت بتائید حق
زحق باشد از خواستن خواستت | باو راست کار ها راستت
گران ست بار امانت که آن | توانی زحق جوئی بهر توان
ترا پاسبانان جهان کرده اند | بافسانه خوابت گران کرده اند
کنند امتحانت خبردار باش | به بیداری بخت بیدار باش
جهان پوی شاهانه این شاهراه | که شاهانه پوئی ره شهرگاه
برایت چو هیچ است کار ها همه | دلت باد در زیر بار ها همه
نهی کار شاهان چه صعب ست کار | که باشد یکی را غم صد هزار
بدستور شد پادشائیست آن | سبیلی شعبه از خدائیست این
سجود تو در فرق نزدیک و دور | بحال تو ماتم نوال تو سور
نهی قهر را تیغ کین گر بمشت | توانی هزاران بیک لحظه کشت
بلطف ار فگنی سایه بر مرده جان | ببینی شود زنده جاودان
بعدل و ستم زخم و مرهم ز تو | غم و شادی خلق عالم ز تو
فقیر و غنی میهمان تو اند | همه ریزه خواران خوان تو اند
بآب کفت طوبی سر فشاند | که شاخی بهر منزلی بر فشاند
بخورشید باید رسد فیض شاه | که گردد مصداق ظل آله
پرست از عیالت سرائی جهان | سبیلی معینست خدای جهان
محال ست زاهل مروت محال | که فارغ نشینند ز رنج عیال
رعایا ز دواب و ودائع شناس | بشکر بدین فزون کن سپاس
شبانی درین مرتع آسان منه | بخواب شبان لب بدندان منه

نباشد چو بیدار شاه جهان | بدزدی زند خواب بر پاسبان
بغفلت نگیرد گرگ آنچه چوپان دهد | شهنشاه باید که تاوان دهد
شود دانه چون آتش در کشت زار | نهد خرمن شکوه شهریار
درین باغ از سرو بن تا گیاه | خورد آب سرچشمهٔ عدل شاه
دل تنگ باغ ار نسازی فراخ | زنند سنگ بر سینه از میوه شاخ
وگر بوی صدقت نگیرد شمال | کند نافه مغشوش ناف غزال
ور از در فشانی کنی منع کف | شود پر ز خون اندرون صدف
زر و سیم در کان خورشید و ماه | ببالد باندازهٔ جود شاه
بدهقانی از رافت شهریار | شود خم قد بید در زیر بار
باین رسم باید نمودن قیام | که قانون شود تا قیام قیام
شکست آنچه بیداد عهد نخست | بافسون عهد تو خواهم درست
مکن با کسی عهد تا می توان | چو کردی بکن عهد تا می توان
دهی چون پی بستن عهد دست | بگیری بکف طرهٔ پر شکست
چنان شو بگاه وفا نذر سنج | که دانگت سبکتر نماید ز گنج
ره بند و پیمان به پایان ببر | نخواهد گرت بود کاری دگر
چنان کن سلیمانی مرز و بوم | که ملک ستمگر شود ملک بوم
بهم خوش برآیند خرد و بزرگ | کند بره بازی بدنبال گرگ
چو شوریده بلبل زند جوش گل | شود سر زبان بهمن ترگوش گل
براحت رسانی پی افسرده باش | شود در روزی از فوت آزرده باش
غبار غم افتادگان را ز روی | بآب محیط تفقد بشوی
بچشم ترحم نگر در ضعیف | قوی مرحمت باش با هر ضعیف

190

زآزادگان نیست خوش خو شمارے ‖ ز درد اسیران لب ناله زارے
کند گرم خونیت از مقبلان ‖ بجوده گیرے از سوز خونین دلان
ز آزاده جائے کسے در گذشت ‖ که از مهربانے دلش خون نگشت
ز خاکے که هنادان بجو سیتے ‖ نگوید مگر آبروے هستے
چو ارباب بینش هنر بین و بس ‖ باین تیز بینے مبین عیب کس
مبر عرض ارباب عفت مبر ‖ که بی‌مهری در برده پرده دار

حکایت

شنیدم شهے از شهان زمن ‖ نمیخواست از کشور خویش زن
که اینها امان پروران من اند ‖ همه دختران دختران من اند
چه زیباست از داور داد گر ‖ نجم نام و ناموس خلق انیقدر
بغارت رود عرض اهل دیار ‖ نباشد اگر عصمت شه حصار
بدارد اگر شه صلاح و سداد ‖ رود خاک کشور بباد فساد
علم شو بمهر ورع پیشگان ‖ ببر پاک ز آلوده اندیشگان
ببوے گوهر دل فتد از بها ‖ چه زاده ام الخبائث چها
بجاست می ترسکاری خوشست ‖ بلے مستی هوشیاری خوشست
بدانم که چون طبع مائل شود ‖ بچیزے که ان عقل زائل شود
چو رنگین شود جنس بازار کس ‖ کند دور را جور در کار کس
چه خونها که بر خاک از و جوش زد ‖ چه سیلے که بر چهره هوش زد
وفا را از و جیب تا دامن ست ‖ حیا را از و برق در خرمن ست
سخن با چنان عزت و اعتبار ‖ ز دیوانه و مست گر دید خوار
نگنش ز هر مینا مخور خون جام ‖ نشاطش در و غست و نفعش حرام

191

بزهر گنه گشته تلخ انچنین ‖ نباشد بجز توبه تریاک این
بجو نشنوی حق در توبه زن ‖ از و دست شو ساغر توبه زن
بے فرده تا تابان بے نیاز ‖ به تمثیل گشت انچنین قصه ساز

حکایت

که اندر بیابان یکے سینه ریش ‖ اگر گم کند ناقه زاد خویش
زند آنقدر قطره درجست و جوے ‖ که رگهاش را نم نماند بجوے
ز تاب عطش آخر افتد بخاک ‖ نهد نا امیدانه دل بر هلاک
رود هوش بیرون ز شورش بجهش ‖ پس از لحظه ناگه که آید بهوش
کند جلوه کم که زه آتش در نظر ‖ که استاده نزدیک او آنقدر
که از سایه اش نیست در آفتاب ‖ ورز و میچکد بر لب خشکش آب
چنان خوش شود خوش سوداخچنان ‖ کند گر یکے توبه از عاصیان
خوش آنکس که جوید رضائے خدا ‖ کند رحم بر خود برائے خدا
بکامل عیارے کسے غم گداخت ‖ که در بوته توبه درهم گداخت
رود بر دل از تیر عصیان فره ‖ نیارد اگر توبه اش در زره
شود پاک در لب سخنهای کس ‖ اگر توبه آلود گردد نفس
خلاصے ز سیلاب اندوه نیست ‖ اگر توبه سنگین تر از کوه نیست
که به توبه بگشاد دست شکست ‖ که بر دل ازان حد شکستن نبست
لبے توبه از شیشه نازک ست ‖ چو بشکست راهت پر از نشتر ست
دل نازک و توبه هم گوهر اند ‖ که در پاس شان عاملی مضطر اند
تار اشش خود چو خیزد گناه ‖ در هر زهد در دیده دارد نگاه
ببر بیکت توبه استوار ‖ ز قیمت نند چنین بنده دار

زمستان نیاید چو افعال شست   بود تو بهای درستان درست
نگردی در توبه انسان بنا   که تشویش آید نه دیو هوا
کند فخر پرهیزگاری بتو   که دارد صد امیدواری بتو
بد و نیک از توبه ات تائب اند   بحق حاضر از خویشتن غائب اند
کسی کز پی توبه گردد بدهر   بملک تو پیدا شود شهر شهر
کند جلوه چون توبهٔ بادشاه   سپاهش بود توبهای سپاه
شه از پارسا عالمی پارساست   وگرنه صواب جهانی خطاست
ثواب ست کارکسان باگناه   درین هر دو غالب نکیست شاه
دران شارعت کج خرامی خطاست   که شارع پی راستان کرد راست
شود لعنت انبار ازان کشت و زرع   که تخمش نپاشیده دهقان شرع
بشکرانه خم ساز در سجده پشت   که خطاره را ست داری بمشت
نه حبیبت نهادند سرمایهٔ   که سود ابدی تست هر دایهٔ
بده هرچه داری همه دل شجر   جهان مزرع تست حاصل ببر
بتیغ ار نگیری جهان را تمام   جهان کن که باری بگیری بنام
بسوز آنچنان در دکن عود جود   که در چین دهد نافه نا سحی بود
چنان ریز در جود و احسان رقم   که سر چیده از نام حاتم قلم
در گنج درهم که در هم شکست   که پیشش فلک دست برهم ببست
هرآنگه نیارد بریت سر فرو   کند سجده ریزی اگر زر برو
جهان را بدین مهر انور گرفت   که از شرق تا غرب در زر گرفت
بده عالمی ده بمنت مده   خجل باش و بر خویش منت بنه
نباید در گنج درهم شکست   برای کشاد دل تنگ دست

مبیناد آن بیخبر خیره مند   در گنج قفل و سر کیسه بند
چو دی عیب غیر از خدا نیست کس   ترا عیب اسراف باد او بس
زگنجایش خواست افزون بده   اگر قطره خواهند جیحون بده
ببخشش ترا زر و منبر بدرم   بگنجد درین بله زر در کرم
چو گشتند در سینها میل رزه   سپر کن برای کشیده سیل رزه
بت ملک مشکل درآید بدست   نباشد اگر شاه لشکر پرست
دلیران برایت سر آسان دهند   بهوزشان اگر دل دهی جان دهند
کمیتی که زین زرش نیست رهین   کند زاهنین سم سر خصم پهن
چو پیکان ناوک شود زرفشان   خورد از دل دشمنان بر نشان
چو دارند از بیدلان زر دریغ   ندارند ایشان [illegible] در تیغ
بلی تشنه خون بدخواه نیست   که سیراب از ریزش شاه نیست
عیار زر سلطنت کامل ست   شهنشاه گر عادل و باذل ست
منه گوش بر مسکنان بادشی   مشو ناصر ظالمان هادسی
بکن خانهٔ یک ستمگر زبن   بهر کوچه صد خانه آباد کن
چو عامل کند صرفه خاطرنشان   برانش درین صرفه خویش دان
کند صرفه بین رتبهٔ شاه پست   نه بینی اگر صرفه زیر دست
بتوفیر یک دانگ از سیر زال   مشو سر فرو کنوز و بال
دران خیمه آتش زند آفتاب   که ریسند زالان بنفشش طناب
عجوزی که مغزش برد بازدار   تاسی کند شاهبازان شکار
سحر وار فرمانروا بسته تنگ   چو در کاروان دزد بکشاد تنگ
بنه چاه کن در ته چاه کن ❊   سر راه زن بر سر راه زن ❊

بعقرب نهادان مفرمای کار / که نوک قلم شان زند نیش مار
مشو غافل از حال زندانیان / منه بر سبکجرم بند گران
بجائی که باشد سیاست بجا / زبان شفاعت بکش از قفا
شود خون بیچاره گر مباح / با همال واجب شماری صلاح
ز شیرینی و تلخی لطف و قهر / بر آمیز شهد و فرو ریز زهر
مکش بهر جمع زر و سیم رنج / به از نیکنامی مدان هیچ گنج
بجوشش افگن از مهر خون همه / ز خود کن درون و برون همه
چنان ساز بیگانه را آشنا / که جان وام خواهد برای فدا
همه گر نهان میرود ظلم فاش / سخن بر تو می آید آگاه باش
بود دعمه شاهان عاجز نواز / بکوتاهی دست ظالم دراز

حکایت

چنین داد قیصر بخاقان پیام / که مسموع می گردد از خاص و عام
که دارند شاهان چین امتیاز / ز شاهان دیگر به عمر دراز
دل افتاده در فکر این روز و شب / که این موهبت را چه باشد سبب
وگر از دوائیست تقسیم ما / دگر از دعائیست تعلیم ما
پس از طی راه و ادای خطاب / فرستاده کرد التماس جواب
چنین یافت پاسخ که نزدیک کوه / تناور درختیست طوبی شکوه
ترا آنقدر باید آنجا نشست / که چون همت سفله بیخش پست
بر آید چو آن نخل از بیخ و بن / بر آید مراد تو گوئیم چه کن
شدندش بآن سرزمین رهنمای / درختی مشاهد شدش عرش سای
ثریا سر شاخهای بلند / ز بالای وی وهم گو نه کمند
سپی خیمهٔ چرخ ساقش ستون / ز سطح زمین ظل فرعش فزون
ز برگش خزان دست حسرت بسر / به بازوش تعویذ دفع بتر
چنان بیخ در ریشهای متین / که رگ زانده در مغز گاو زمین
به نظاره بیخی زیرکار رفت / ز دشواری کار از کار رفت
بی چاره فکرش بهر سو دوید / بجز عجز و زاری علاجی ندید
بصد دست در کندن آن درخت / بزور توجه قدم کرد سخت
ز بس دیر روزی یکی تند باد / کزان نفخه بود طوفان عاد
در آن نخل پیچید و ریشش کشید / بفرسنگ گردش زمین بر درید
چو افتادن نخل خاقان شنفت / بدرگه فرستاده را خواند و گفت
روان شو سلامت بروی فال تست / جوابت همه صورت حال تست
چو برگشت قاصد فرو خواند حال / فرو رفت قیصر به بحر خیال
نمودند روشن دلان حضور / که روشن ترست این اشارت ز نور
سخن کرده کوته که عمر دراز / بجو شنودی نیک و بد بسته باز
بزور دعای یکی از عباد / درختی چنان را چنان کند باد
چو گردد توجه هزاران یکی / زجا بر کنند کوه را بی شکی
توجه بموران دهد زور شیر / توجه ز گردون کند مه بزیر
بسجده گه بانی سوی چرخ دست / قوی بالا شود یا شود چرخ پست
بقایت چو خواهند خلق جهان / مسیحای و سقای خضر زمان
بزور دعای ضعیفان بناز / به بخت جوان کار پیران بساز
یکی دیگر انیست از خسروی / که باید کهن خانه ها نوی
شود ملک تو مزرع آبروی / چو باشد آورده آب رفته بجوی

هنرپیشه را صاحب آزرم دار
زبانی که دارد لب گفتگوی
شکاری خورد گر رم از دام تو
برزم ار چه توسن بر انگیختن
ولیکن بتهدید هر فتنه ساز
مکش خنجر از خشم اهل کین
فرو بار لشکر باهل فساد +
جهان دار با پاس و قار و شکوه
درِ یده دهان را بگفتن میار
اگر خیر دا شوب صدر سخن
مسخر شود گر تمام جهان
وبال شکوه است تغییر حال
پی پاس تمکین بنفشار پا
بهال از تمکن عدو کاه باش
مهیب تو هر جا که لشکر کش است
ضمیر تو هر چند وحی آشناست
معماست این مشورت فی المثل
نخ مشورت بسکه هر در کم است
شود گاهی از عقده شام زای
ز فرخنده روزان شب خیر باش
اگر روز زیب آید غروری بکار

تبعیت و تشریف دل گرم دار
بمدح تو باید بود رو بروی
بصیدش رود باید آرام تو
حرام است از بیم خون ریختن
ز تیغ تو باید زبانی دراز
سر رخنه گر در شکوه رخنه چین
تن ملک را خون فاسد مباد
که رزالو زند نیش کاه تو کوه
لبش را زدندانش در بخیه دار
به تمکین نشین مضطرب بر مخیز
بخنده مکن تیز تمام دهان
اگر در نشاط است وگر در ملال
رجا در میان گر چه باشد بجا
بآوازه با فوج همراه باش
عدو بر خود از بیم خنجر کش است
در مشورت ناکشودن خطاست
که هر کس طریق دگر کرده حل
بعقل کل امر و مشاور هم است
بانگشت آه سحر بر کشای
باشک مناجات لبریز باش
مشو غافل از سحر شب زینهار

بدین ای روز حشر از ملای که حساب
شب و روز دائم در اندیشه باش
بتجریب شد ثابت اگر رهنمای
دگر وا پس افتاده کارت بکوش
نهادند میزان لیل و نهار
به نیک و بد خود تو خود باز رس
بنام تو صد شهد و شکر چشند
شگفته نداردتماشای تو +
بیارای باطن به از ظاهرت
بجز جان ز تو عشق مطلوب نیست
برای کسان عشوه دلبران
نباشد پسندیده دیده تو را
ز آتش رخان سوز دل آتشگر منه
بالا در از آن مشو تیر جنگ
کند تا نگشتند تو دشمن اسیر
تجلی در آئینه جان شکست
هوس از شکر خنده گیرد کنار
گل باغ معشوقیت بر سر است
بجان میکشد هر نازت بناز
همه عاشق انداز تو بر بندگی
تو شاهی همه کار شاهانه کن

چو هر شب نشینی برای حساب
که چون بوده با خلق روز معاش
بشکرانه در سجده تارک بسای
وگر خانه گشته واقع بجوش
که دار شی بر اد قات سخن مدار
وکالت نی آید اینجا ز کس
حلاوت بکام تو کی در کشند
که بینند گلشن بپادشاهی تو
که دانا سی و بینا بود ناظرت
دل شه رعیت شود خوب نیست
نباید نهادن ترا دل بر آن
ز بالغ نگاهان بطفلان نظر
رگ جان تو مژگان به نشتر مده
که رحمت کند گوسفی روز جنگ
خم زلف و کاکل بگردن مگیر
اگر نقش با ساده رویان شکست
رود از تو گر زیر چشمی بکار
جهان جز تو از ملک عاشق تر است
نیاز تو به خاص باشی سیار
بقدر جهان کوشش در بندگی
نماز حرم در صنمخانه کن

نخواهد شد از هرچه در عالم است / بجز آدمی آدمی خود کم است
ز مردم نژادان اثر ماند و بس / ز روشن نهادان سخن ماند و بس
ز جمله سخنش صد مدعاست / نمیدانم اخلاص خالص کراست
خموشان کشند آه و فریاد خویش / غرض گیر داز بغرض داد خویش
نگوید کسی در وفا ما و من / که من دارم اندر ظهوری سخن
ز هر کس که بوی وفا یافتی / ز دستش مده کیمیا یافتی
ز اهل زبان راستی کن طلب / نشان آنکه نقشش نشست است چپ
گر آید چنین سخت جانی بدست / نباید دلش را بکلی گسست
کسی در میان آور از اهل کار / که نهد غرضهای خود بر کنار
اگر بایدت کرد گنجی تلف / تلف کن که آری وزیری بکف
وزیری در اشغال دنیا کفیل / وزیری در اشکال عقبی وکیل
وزیری که باشد ز بس نیکخواه / شود ابن عباد ایام شاه

در تعریف ابن عباد

وزارت مدار دبدیوان داد / وزیری به از ابن عباد یاد
قلم گشته تا در دبیری علم / بدستور او دین دستور کم
گریفه هر آن خامه کو در بنان / نمی گشت در بی حسابش زبان
بنان برد با پیر و برنا بسر / که جای پدر بود و جای پسر
هنوز مدد اطفال شهر و دیار / چو گلبن شد ندی از و حله دار
چراغ عجوزان برافروختی / مراعی یتیمان دلش سوختی
بمعماری کلبه هر خراب / گلی داشت هر گوشه ملکش در آب
هنوز از اثرهای انعام او / زبانهاست پرورده نام او

شب و روزش این بود تدبیر و رای / که شه را بخیری شود رهنمای
ازو بود روشن زمین و زمن / مصلی بود درخشان لبش زین سخن
که از پرتو عدل شاهنشهی ست / که از ظلمت ظلم عالم تهی ست
نباشد اگر نیست شه بحر / محال ست خیریت از طبع غیر
محیط ست شاهنشه و من سحاب / کزو بر تر و خشک نمی بدم آب
در احسان چگویم ز تایید شاه / مددگار من باد تایید شاه
مدام از شه این گفتگو داشتی / بمهرش دل خلق انباشتی
چو هنگام آن شد که زین کوچگاه / فتد باد پای خیالش براه
وزارت بدیوان دیگر فکند / براتش تب مرگ بستر فکند
ز شاه التماس عیادت نمود / بخلوت رخ عجز بر پاش سود
برآورد چون سر بپا راست خیز / باشکی که آغشته بودش بهم
زبان برگشاد آنکه از روی صدق / بجز فیکه خوردی دمش بوی صدق
که تا غایت از دولت شهریار / دلم بود خرم تر از نوبهار
ولیکن این زمانم غمی واقع ست / که می بایدم مرد و آن مانع ست
غمم اینکه عمری جگر خورده ام / که غمها ز دلها بدر برده ام
رگ و ریشه نیست در پیچ و تاب / جهان گشته آباد و دشمن خراب
ز انصاف آفاق پر گشته است / نهال ستم بیخ برگشته است
ز شکر تو لبها در آسایش ست / ز مهر تو دلها در آرایش ست
چنین کرده ام گرچه خاطر نشان / که از دست این رافت و امتنان
ولی حیله را این گمان رهزن ست / که ضبط مراتب سبب من ست
با این درد جا بکاه درمانده جان / که ناگه نگردد یقین این گمان

نخواهد میان گر بانصاف نیست | مراد در لحد بیفت خواهد شکست
خدا و خداوند نپسندد این | که زیرم کند غم بزیر زمین
بدین حرمت گردید چون تر زبان | ز دل برکشید این دعا بر زبان
که داماد عدلت جهان شاد باد | که نارد کس از این عطا یاد
بدین پایه اخلاص از حاضران | نیابد شهنشاه جز شاعران
که من ملزمم سخت در شاعر است | بشعر رسانش اگر شاعر است
ز مرغان در دشت پر غفلت است | ولی از هزاران یکی بلبل است
نجوم آسمان آسمان جلوه ساز | ز چندین بیت خشایش امتیاز
نگنجد درین بزم بیگانه کس | بنازم به رندان خمخانه کس
سخن گوی نیت انتقام تمام | ببین کاهل نطقش دهند انتظام
چو انسان به نطق از همه برتر است | که مردم بر آنکو سخنور تر است
چو در سحر اعجاز ظاهر کنند | حوالت بانفاس شاعر کنند
شود تازه تر معنی آبروی | ز لفظ کهن شاعر تازه گوی
ز انفاس شان بر جهان منت است | زبان شان کلید در صحبت است
نیابی زبانی بصد جست و جو | که حقی از ایشان نباشد برو
نگشتی اگر کلک ایشان علم | نبودی کتاب جهان را رقم
از آن نام هر کس بکلک بیان | نوشتند و شد زنده جاودان
که چون آب خواهند هر دوات | چکانند در آن خضر آب حیات
بجائی که انگشت بر در زنند | ببالند اگر قدسیان پر زنند
ز سحری بر ایشان شود در شمار | که رنگش شود زهره را گوشوار
قوافل کشان سحب در رو اند | ز شبگیریان سحر پر تو اند

ز جوشش خم سینه در غلغل اند | بانفاس گل صبح را بلبل اند
دم صبحدم در دل شب زنند | ز خورشید آب بر روی کوکب زنند
سپهر انداز آن دور در خود کنند | محیط اندر آن غوطه در خود زنند
نوا از نیاز است آن که آید برقص | گه از عقد خورشید لرزد ز نقص
گه از رزم تیغ و گه از بزم جام | گه از لطف صبح و گه از قهر شام
به ایشان محیطی میفزد سپهر | معاذ الله از کین ارباب مهر
ز هر باده پیمانه ایشان بشور | چه سوزد و شود زندگی تلخ و شور
فلک دشمنت نیست گر دوستند | ولی مغز کاه چو در پوستند
چو پیغمبر را بر عدا اند پوست | علاجش نه دشمن تواند نه دوست
بدل شان کسی تخم قهری نکاشت | که صد خرمن کام دل بر نداشت
ولیت سازد از ایشان محبت رقم | که نامت شود چون قلم شان علم
توان گشت از ایشان فلک مرتبت | شکر گو خاطرش گران موهبت
از ایشان شود جاودان شاد رستی | خراب ار شود دهر آباد درستی
بصیادی آورند روی ببام | ز بلبل نشیدان رنگین کلام
توان برد تلخی ز زهر ملال | بشیرین ادایان شکر مقال
خوش آنانکه تسخیر ایشان کنند | فلک را ز در گه نشینان کنند
ز ابر عطا در به ربا دهند | ز لبس پایه تا بر ثریا دهند
ز ناهید مطرب بالیوان برند | دو بیتی پی زین بگران برند
فرستند از جلوه گه در راه | بدست صبا سر بسر مهر و ماه
ز اهل سخن رفته نام شهان | تا به ایشان پیش طاق جهان
ز شاعر همه غایبان حاضر اند | خوش آنانکه خوش کرده شاعر اند

سرپرستی که شیرین و خسرو زدند — زوار ای شیروان و دهلو زدند

نظامی و خسرو سخنور علم — قلم را برآورد خار از قدم

نوشتند از چشمهٔ سار دوات — برات سکندر بر آب حیات

اگر سد اسکندر آهن بناست — زبانکبست اشعار ایشان بپاست

بشروان شه آرزنده خاقانیست — که نامش بدیوان خاقانیست

بمیدان همان رستم و گیو و طوس — زجولان فکر شلح شور طوس

زسعدی خوان سعد زنگی هنوز — ثنا خوانش روی و رنگی هنوز

زفکر قوی پایهٔ طبع ظهیر — قزل ارسلان را معین و ظهیر

سجو رزاد از پرتو انوری — سه رایت سنجری انوری

بشدت لب دبر دا گر بوالفرح — ازو بود مسعود یان را فرح

صوا عد که بودند زاهل کمال — کمالی دگر یافتند از کمال

ظهوری بناز د به بخت بلند — که از مدح برهان شه است ارجمند

زنامش تر و تازه دارم زبان — زکوشش پر آوازه دارم جهان

مرا هم زخود گفتگوی رسد — نه خارم بگل رنگ و بوی رسد

گر از ما دحان طرح گرد د سخن — بشاهان دهد طرح ممدوح من

نگویم توانم زکم بیش برد — ببرهان توانم سخن پیش برد

بدعوی سر دیگرم بر تن است — غلام شهم خواجگی از من است

بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد — که خورشید می جام جمشید کرد

بده تا بگلگونه گلگونه گو — شود شاید دعویم سرخ رو

کلمه چند در اثبات دعوی خود گوید

مرا نیست خود باسکنی دعوی — که انصاف دارم بکفت قوی

ندارم گمان بس بانصاف خویش — بنازم بآئینهٔ صاف خویش

کدورت نداسته راه و دلم — صفاسی ترا و د زآب و گلم

سپهرم باقبال افتادگی — چه آئینه پر نقشم از سادگی

ببوی شرابم خرابم خراب — زتاب شراری کبابم کباب

زهر جرعه مستیم کرده بزور — بابدک نمک در من افتاد شور

کسی گر بمو دست نور سها — بخورشیدلیش داده طبعم جلا

چو در باغ ذوق سخن بشگفنم — زرنگ تازه گل صد چمن بشگفنم

زبرگ گلی غنچه خندی کنم — به تحسینش گلدسته بندی کنم

ندانسته عاجز کشی تیغ من — ترسی خشک گردیده در میغ من

زنیر لم سجد کس زرنجیده است — لبم حرف کم خود نسنجیده است

قلم بر خسانی نیفشرده ام — که خود را کم از هیچ نشمرده ام

درین ره بآئین خاکساری گریست — بمن دعوی سعی بهر چیست

چرا گشته شیری بکینم جنین — نترسد که شیرم چو غرم بکین

کجا شیر را آید آن حال بیش — که روباهش آید بچنگال پیش

چه پنهان غیم برد بار آن چنان — که حرف سبک را اندازم گران

هنوز آنقدر زیستم در وفاق — که بنیاد یاری نهم بر نفاق

شوم سوده الماس بر ریش کس — خوذه دگر رگ غیرتم نیش کس

اسیر خودم دان گر آزاده — نبه بر سرم پا گر افتاده

سلامم کن و سجده از من طلب — گلی پیش من آر و گلشن طلب

مدارا چه جای تطاول کشد — بر و بعقل خط تذلل کشد

تجمل جدا و تذلل جدا است — کسی گر کند اشتباهی خطاست

ندانم حریفان چسبت بجا کنند
چو غیرت ضعیف افتد اینها کنند

نشاید بنا ساز در ساختن
بکج باز نزاد نیست کج باختن

اگر مشک من بجه بستن کرست
چگویم با رحا جبر آخر شکست

دگر کین بانکارش افگنده است
همی بایدش مرد تا زنده است

معانی که رشک ختن کرده لال
مدار دبجز طعن طول مقال

مرا خود ازین طعن دل سنغ ست
که سنجیده هرچند گویی کم ست

چه غصه کنم خصم آو قهر اوست
ادا های شیرین من زهر اوست

نمیرس از حلاوت ترش هست وتیز
که گر دید در غورگیها مویز

نگیر ای خسنده پیشه دنبال من
قیاسی مکن از قال من حال من

چه حاصل سخن من از پیچ و تاب
نریزد بر شعله از روغن آب

میسر نگردد این آرزو
که شوید حسن از رخ خوب رو

بلذت کسی کرده گر عیب شهد
بر سوهنی کام خود کرده جهد

درین پیشه بینا هم پیشه باش
باندیشه درشنفی اندیشه باش

مکن شور سنجی بعقل سبک
چه غوغاسی آید ز غوغای تنک

نکردی سبک نکته سنجی بلاست
اگر دخل بیجاست خجلت بجاست

ندارد چه برگ و بری نخل تو
تمیزت شود خرج از دخل تو

اگر از پی دخل بیجا روی
دری پرده اما تو رسوا شوی

وری نکته سنجی لبیامان کنی
گر انصاف شاهین میزان کنی

بعرض ار تو نگزرد شد خزف
درش خواسنی و در گه دوران صدف

خشن جامه گر اطلس آورد پیش
بتعریض شال از تو خورده است نیش

جبین تو خوی کرده پنهان تو
چه دستی بر آورده دستان تو

مباش انچنین گرم افسردگی
مجو زنده جانی بدل مردگی

برقران بر عداوت ز آب و گلست
که راحت درآید بمغز دلت +

گرفتم عداوت رساند چمین
نماید خشک گردماند سمن +

اگر دهر را زهر در ساغرست
بکام محبت چشی شکرست

دل از پرتو مهر آئینه است
بزنگش مره زنگ آن کینه است

بسر در نیاشی ز رحمت نگون +
که نگرفته دوستداری سکون

بتر خنده وانشان جوش خویش
هم از زعفرانی بناگوش خویش

کشادی با بروی نا سازده
بدنبال تعقرب گره باز ده

زست کبر سنجی که ابروشی است
درو عقد رنگ ترازوی لست

یکی از پلنگان باین گیر نیست
کسی از دبستان باین زیر نیست

نه طرحی دلیت در تصور فگند
که تصدیق را در تنفر فگند

دماغی نجه بالا کشت برده
چه جوی زخود انچه نسپرده

خست بال گوپال برمی کشی
غباری بگردون چه برمی کشی

ندارد کس این خودبینی پسند
کم از کاهی از زعم کوهی چند

دهان نیک کوترکن از نست و شوی
چو خواهی زپاکان کنی گفتگوی

نشاید بهر نامه نامی شدن
بهر نظم نتوان نظامی شدن

خیالات ارباب فن نازکست
مدر پرده خود سخن نازکست

سخنهای عریان لباسی خوش ست
اگر خویش را می شناسی خوش ست

گرت معنی نیست دعوی مکن
مگز لب رگ گردن اشفی مکن

کسی کز تو باشد فزون از یکی
صدش دان وگرنه نباشی یکی

مگو فرق کم را چه مایه کم ست
که بسیار در غیرت این کم ست

بوزسلفی گهرے رسد در بها
تفاوت بهر جا که ذره نه نتاد
ببرندان که نامه شعر برده اند
ز انکار بگذر جز این کار نیست
زبان تو کورست از آن هیچگاه
زبانت دراز سخن قاصرست
اگر مصرعه گاهے آید بکار
اگر شاعرے نسخهٔ دفتریست
بتعریف و تحسین لبے رام کن
در اثبات بی ذوقے خود مکوش
زبانت که در خرمنت شعله است
بتحسین نباشد اگر گرم کوش
بتحسین شود گفتهٔ کس عزیز
سخن ساز بیزار تحسین تست
قبول جهانی بحشمت ردست
بود با وجشمے ببرگ نظر
زهے بے مروت که بر خوان کام
ترا گر نیا هست کام دگر
مزن دامن نفی من در میان
بهرگی نشد گفته ام شوخ و شنگ
ز شکست زخم تو کارے بنال

که گنجے نه دانستگے خورد و نقبها
نه از یک کم است و ده از صد زیاد
بیک گام صد ساله ره برده اند
صد انصاف مرد یک انکار نیست
نباید سپے حرف انصاف راه
ز تعریف خشکت تری ظاهرست
به تحسین سخن ریز یک نسخه وار
اگر سر خوشے قطره ساغریست
بدارے اگر این نفس دام کن
بصد شعله یکبار سخنے بجوش
بتحسین بخیلیست فی سفله است
فتیله در زبان ذوق خواندن ز جوش
ولیکن به تحسین اهل تمیز
جمادیست اینکه تمکین تست
ببین نیک بهر که آئینه بدست
که بینند بنجر بهرگے در گهر
خورد شهد و لذت بدزد و دز کام
که شکر ز حنظل خورے تلخ تر
که من بر کنارم سخن در میان
که خستاد ند مند گوشے برنگ
بمرهم جو سوزیش وارستے بنال

چه شد گر برون نیستے عرق خون
دل آگه از هرچه هست آگهست
ز دیدن چو مے باید سوختن
چو مینائے مست قلقل مباش
قبولے ندارے زرت هست و زور
ز بار جواهر سراپات شود
میپوش اطلس و خز تلاشے دگر
ز شکر چه سازی لبالب دهن
هوس کی توان پخت زین جوش خام
بکلک و دواتت چه نازیده
در اندیشه چون تار نگے کم شئی
ز شعرے مده پیچ و تاب رقم
ز کلکت دل صفحه گردید ریش
رقم پایمال دریدن مکش
سیاهے به بخت رقم برمگیر
بهر مجلس از بحث بیجاے تو
صحوان انجمن گرم آن شعر سرد
ز بیستے نشست چون گفته ات بهره مند
روان نیست شورت عنانش بکش
گر این گفته نے توداری دگرے
دو مصرع بیک وزن برهم سنے

خلیدست در ریش نیشش از درون
ز تیر هدف گیر شست آگهست
به از خیرگے چشم بر دوختن
چه دانی که گل چیست بلبل مباش
خوشا تلخ افغان ز شیرین و شور
کلام تو جوهر ندارد چه شود
بلے شعر خواهد تماشے دگر
باین کی توان گشت شیرین سخن
که هست این فسونهائی خاص تو عام
که تیر شے به تاریکے افگنده
چه حاصل که اوراق درهم سنے
که گرید براحوال کاغذ قلم
معانی در الفاظ از و خورده نیش
بگفتن عذاب شنیدن مکن
ز جهل مرکب قلم بر مگیر
عرق ریز خلقے ز بالاے تو
که رفت از برودت حرارت بگرد
بلندش جو خواهی نگرد و بلند
مگو از حلاوت دهانے بجنبش
برت ز دو شنے بود بد گوهرے
بهر ز و نیشش سر بعالم سنے

سخن در ترازوی دعوی نیست
کسی برد عرض آفرین نیست
ازان شعر در دفترت کمتر ست
چراغ تو کم شعله تر از شرر
نهال تو جز بید نطفه از گیاه
ندارد چنین اختر روزگار
ز دست بر زمین و زمان حله باف
چه عیب است در مجمع اهل راز
کنند گوش هاینش حرف نگار
نه تنها تو واری بکف نیشتر
تا زار دل دم ز راحت زنند
بجسش افتخار دگر کرده اند
همه در کمین اند صیاد وار
همه پرده ها بار دوش و کمر
بگلشن ز لبس طعنهٔ خار و خس
در اشعار پیشینیان کرده رد
از ایشان اگر گفت رد شود
سخن گشته عریان ز تشریف شان
سجداند در خلطه با شاعران
در آیند چون بی اصولان برقص
که آن چون کنند استماع نغم +

که موزونی لفظ و معنیست نیست
ببخشش عروضیست موزونیست
که موزون موزونی دیگرست
تو بر مشعل طور از و طعنه دار
تو گیری بشمشاد دلش در نگاه
که بیند یکی خویش را صد هزار
بطول گزاف و به پهنای لاف
سخنهای کوته زبانان دراز
زبانت زبان ست یا کفچه مار
چنین اند خلق جهان بیشتر
به مرهم نمک بر جراحت زنند
که اثبات عیب هنر کرده اند
چه شادانه تیهو کنند از شکار
که پوشند بیننده هر جا هنر
بتحسین گل نشگفد شان نفس
بجمع دواوین پراگنده گوی
قبولش یکی در نظر صد شود
شود شعر یکی ز تعریف شان
خوشا شعر فهمان خوشا شاعران
اگر مطرب آهنگ بنود نقص
بزیری توان کرد تحویل بم +

چو اصلاح شود حسن را شهرتی
چو جوهرشناسی کند بی شعور
کسی چون برد با طبیعت نبرد
دران حجله مشاطگان را چه حال
چه رونق سخن را دران انجمن
نگردان در افتاد معنی بجاه
شود پرده صبر و طاقت تنگ
ولی هست مشکلتر این ماجرا
بتحسین بیجا چه گشتی خجل
خوش آن نکته پرداز صاحب دل
نیوشنده عیبش موزون نکرد
گر از شعلهٔ شعر شعری شرار
سخندان نمیسازد آشفته ام
نه از هر کسی نیست طوق سخن
نی یا هم از ذوق کس داد خود
حبذا تا یکی بعد از نیم بر آن
نبوسی دگر کار گیرم ز هوش
نشاید چون لب خموشی بجاست
بر ایشان در خلطه نتوان چه بست
ز هم پیشگان خود چه گوید کسی
ز دم شان فسرده است بازار شعر

هنر دیو که آن ناز پرشی
برد تاب الماس آب بلور +
که بر پا طلا کرده داروی سیر
که چون بیند کوران بکف خط و خال
که حاضر نباشند اهل سخن +
چه برگوش بیگانه افگند راه
چه معنی گرانست و تحسین سبک
که تحسین کنند و نباشد بجا
بخوانند دگر چون رود دست دل
که جا کرده در دل بد جل بجا
که ممنون نگردید و ممنون نکرد
ق نگردد یکی گرم ذوق از هزار
که بهر غرور چون خودی گفته ام
برای سه چار ست ذوق سخن
همان میرسم خود بفریاد خود
که گیرم زبان یا در اهل زبان
که در مجلس کور چشم ست گوش
که در بحث کج شان زبان گشته راست
ز خود وحشت دور باید نشست
ندارند ز ایشان چه جوید کسی
مگر معنی فروشند طومار شعر

بعداسلے حیے قہ مفتخر — که گر دد از ایشان سبحے منزجر
قلم شان سیه مار جان رستم — چه میشد که مے شد بنان شان قلم
سخن گر ز سقم نقش شان مریض — که از فطرت پست شان در حضیض
سخن داشت در زیج سخت این قران — که بیند وبالے در آخر زمان
ز دریا گه و در ترشے بجز ده اند — نے در سخن لیک نسپرده اند
چو نخل سخن تر ببار آورند — دران لفظ آبے بکار آورند
چنان خشکے از طبع شان چیده نم — که چون گرد باشد نفس شان زهم
سخن شان ز خاشاک و خس خشک تر — خرامان گل تازه گوسے لب
باین نقص صاحب کمالے کنند — بروباه بازے غزالے کنند
حجاب ادب بر کران افگنند — بجنس و غزل درمیان افگنند
دریغا که خالیست شهر و دیار — ز صاحب تمیزان ذوی اقتدار
ندانسته اند اینکه انصاف چیست — دل روشن و سینه صاف چیست
ز اصلاح اگر دم زند ملتمس — بدقت بگردند بر پیش و پس
که عیبے کجا در نظر آورند — کزان بر نه کس حرف آورند
چرا سے دگر ز انصاف دور آن چرا — چرا سے که نقد دیده کوران چرا
خدا این نمک داد بیجاست شور — نه بخشش شما من گرفتم بزور
چو خوش باشما بر نیاید سخن — بر سنجید ازو چیست تقصیر من
گهے این مهان ختم کنند آشکار — که شد شاعرے مهر ما عیب عار
نمایند بارے باهل هنر — جز این شعر ناقص کمالے دگر
چنین داد بخت نگون شان فریب — که سطح فراز ست قعر نشیب
چرا زین شریکان کس آید بجان — شریک اند اما شریک زبان

فراوان درین کارگه کارگر + — یکے از بره باند یکے آستر
بیالاسے آلودگے از سرشت — که زیباست زیبا و زشت ست زشت
سر نافه بکشاے پیش صبا — کند مغز پیر و جوان عطرسا
اگر چون زر آهن شود سکه دار — سر انگشت آسمے نماید عیار
بروسے ترش طفل شیرین ادا — کنند که گوشیر از هم جدا
مکن شکوه امتیاز زمان — که هرگز ندانند چنین را چنان
بدستش خوش آئینه روشن ست — زرو هر بد و نیک عکس افگن ست
حدیثے که رنگین بگوش آیدش — لعبه رنگ هر جاسے کباید شس
ازو حرف سحبان بهر محفل ست — سم او ناقل قصه باقل ست
کشد بر تو خطے اگر باسطلے + — ولیکن مربی ست اگر قابلے
بچشم بصیرت تمیزش ببین — که آن که دبا جا شد و بامن این
سخن فرق چرخم بپاسے کشد — حسود من از من جهاسے کشد
چنان شعله طبعم افروخته است — که بر حال حاسد دلم سوخته است
تا آن دستگاهم ز جاه سخن — که باید شهان را گداسے چو من
اگر سر کنم ناز حسن هنر — نے آیم از عهده آن بدر
باین نازکے طبع من داده ساز — نیازم کشد ناز خوبان بناز
اگر خود ستایم ضروری ست این — ضروریست آرسے ظهوری ست این
ضروری ست پاس علو سخن — ناحنه ز گردون تقدم ز من
شوم طعنه حاسلے را هدف — اگر در فروشم به نرخ خذف
بحکم سخن مے کنم این و آن — همه اوست من نیستم درمیان
چو فرمایدم پیش رو سے روم — گرم گویدم پیش شو مے شوم

بایوان اعیان اگر خوانده‌ام | نشستم بهر جا که بنشانده‌ام
گرفته است دستم بلندم بلند | برافشانده بر آذرین سپند گزند
زلافم اگر مدعی عیب‌جوست | سخن گفته آینها چو لاشش بروست
نسبت خرده‌بینان کمین کرده‌اند | بزرگان ما اینچنین کرده‌اند
ردیفم تا کار ما پیرویست | موالات‌شان در قوافی رویست
از ایشان به شمعی برافروختن | ز ما جان به پروانگی سوختن
بقانون خرد شد رگ جنگ شان | سر صلح دارد دل تنگ شان
اگر مدح اگر ذم بجا کرده‌اند | خطا گوشی گوید خطا کرده‌اند
سحر روشن از پرتو گردشان | جز استاد کم بوده شاگردشان
جهان گل بچیدند زین بوستان | که بی‌مهرگی باند دوستان
درو و ند این کشته عهد اچنین | که هر گوشه خرمن نهند خوشه‌چین
از ایشان بمنزل رسد نوسفر | که هم توشه بخشند و هم راهبر
کمربسته امید در جستجوی | که خاک قدم‌شان کنم آبروی
سرافرازم ار سجده کاری کنم | گله دارم ار کفشداری کنم
نه این ترکتازیم از ماهریست | سخن تا چه جولان کند شاعریست
زلالم اگر قطره جیحون شده است | به بندم پل عذر قانون شده است
ز تقلید هم میرسد گه بآن | که ما و منی می‌رود بر زبان
بچند دانسته این میکنم | که خود را چنان و چنین میکنم
ازین گفتگو طبعم آشفته است | دلم گشته غافل لبم گفته است
که از شاعری کرده‌ام قیل و قال | تر از خوی کنم جبههٔ انفعال
بوصف رسائی کلامم سزاست | غلط نیست در نارسائی رساست

نباید گران بر دلی این گزاف | سبک سنگ افتاده میزان لاف
شوم گاه خورشید و گاهی سها | گهی در ظهورم گهی در خفا
گهی هم‌عنانم گهی در عنان | گهی آسمانم گهی آستان
صعود آنچنان و هبوط اینچنین | اگر راست پرسی نه آن و نه این
ز پیش‌بینیان گه ندانند کم | نیم واپس از پی روان این بسم
نباشم اگر خوب بد نیستم | قبول است آنهم که رد نیستم
ز بخشم گلم گر بخواهی مخوان | ولیکن کرم خار دامن مدان
نه نزدیک نزدیک از دور دور | نگهدار میزان خیر الامور
نه اذعان نه انکار خودی کنم | سخن هم بمقدار خودی کنم
پر و بال بازی نه پرورده‌ام | اگر باشه هم باشگی کرده‌ام
کجا همسر شیرزوران شوم | همان شیرم ار شیر موران شوم
ز پیر و جوان دارم این التماس | که پوشیدن عیب دارند پاس
ببینند اگر معنی سینه ریش | مرهم نوازند از لفظ خویش
همه یار سیر و آشنائی شوند | شکست مرا مومیائی شوند
اگر درج لفظی نه بینند پر | بمعنی کنندش لبالب ز در
شوند ار بکوتاهیی دیده باز | سنان زبان‌شان نگردد دراز
نباشد اگر روشنی در بیان | ز خاطر فشانند پرتو بر آن
ز خامی ست این آرزوئی ز هوش | که از خامیم بر نیارند جوش
نبینند آنچنان دوستان در وفاق | کز ایشان جفائی رود در نفاق
بایشان چه دور است سودای من | که گردند دلال کالای من
ولیکن ازین هیچم اندیشه نیست | نیم رد که رد کردنم پیشه نیست

۲۱۴

سبلی ز روزگار این تقاضا کند — که رسوا شود هر که رسوا کند
سخن‌پوشم که خامست جوشش همه — ز دم دست در جیب پوشش همه
توانگر دلی دارم و جاه هم — صدا آیم نظر کرده و شاه هم
ز رنگین کلامان ره دگر سخن چو — برنگی شود برده هم نام من
ز من شور معنی چنان برده تاب — که شبها کنم بر نمک چشم خواب
شب از خواب مژگان من جفت نیست — بمعنی نظر باختن مفت نیست
کشد در دل شب دلم آه صبح — که هست از گدایان درگاه صبح
بدریوزه حاجت روائیم نیست — بنازم که بخت گدائیم نیست
در اقسام شعرم سخن میرسد — سخن حصهٔ من بمن میرسد
دبیر فلک شستے شد دکان تبسم — ز فیض سحر میرسد را تبسم

در صفت صبح

درین گلشن از جویبار سحر — نم فیض جاریست بر خشک و تر
دم صبح کم از دم پیر نیست — ارادت که در فیض تقصیر نیست
دم صبح چون می‌شود کوره تاب — علم می‌کشد اختر آفتاب
شود تا ز روشندلی بهره‌مند — چه خورشید دم بر دم صبح بند
بروشندلی مهر ازو شد علم — مبادا ازو بیش سایهٔ صبح کم
ز تر دامنی ساقیان صبوح — گل تازگی رسته از فرق روح
ببوی گل صبح عطار باش — درآن صاحب بخت بیدار باش
نفس پیچد افلاک را در قفس — گر از صبحدم بر بنارد نفس
مسیحا دمی آنچنان می‌کند — که دل مرده را زنده جان می‌کند
گریبانش را گشته خور گوشهٔ زر — که از شاهدان دارد این زیب و فر

۲۱۵

که دیده این چنین لعبت دلفروز — که از رهگذارش غبارست روز
کند در گریبان گل خنده ان — که ریزد بپای مهر سروران
شد از مهر شه مایه در سینه‌اش — که خورشید شد مهر گنجینه‌اش
باستادی خلق مکتب نهاد — که روشن کنند از بیاضش سواد
ز تاب درون تا به گردد جگر — نفس گر سنجند هوای سحر
کسی کاخترش بخیه زنده است — ببوی نسیم سحر زنده است
بکش رخت بیداری از کوی خواب — بشوی از زلال سحر روی خواب
شود شسته از سینهٔ خاص و عام — بمد سحر کلفت حرت تمام
سحر بشگفاند باین آب و تاب — بیک نفس زنبق آفتاب
نسیم صبا خبر بوی سحر — بخنده چمن خیز بر بوی سحر
ازو در چمنها سمن بشگفد — وزو در دهنها سخن بشگفد
طوری سراپا سخن گشته — خس و خار بودی سمن گشته
چنان ز ابر کلکست سخن میچکد — که آن تازگی بر سمن میچکد
ز طبعت سخن گشته نازک چنان — که بر طبع نازک نیاید گران
خیالت که از روح نازکترست — از آن طبع ممدوح نازکترست
رضا جوی خاطر شاه کن — سخن گر درازست کوتاه کن
ز فکر تو شد طول عرض سخن — بکنج نشین چند عرض سخن
به عنوان نویسی رسان نامه را — ز فرسوده پای زبان خامه را
ز دل معنی لفظ انجام کش — بختم سخن کوس بر بام کش
بیا ساقی ای بر تو ختم آبروی — بده ته سبوی باین تازه گوی
که لب بر گشایم به بندم زبان — ز آغاز و انجام این داستان

در خاتمهٔ کتاب

بسا تنگ خاطر که در کنج غم همه سالها غصه بر روی هم
که ناگه بروئیش درے وا شود به یکبار غمها طربها شود
خوشا حال شاداب آن تشنه لب که چون از تف و تاب دشت طلب
فتد مغز در استخوانش بجوش کند کوثرے از کف خضر نوش
قوای رشک دارو بران ناتوان ق که چون آورد لب تر بار جان
گل بسط چیند کف قبض او به تشخیص عیسے رسد نبض او
به تمثیل حال خودم نکته سنج که چون یافتے تخم فروشد بگنج
چو چندے شدے ازین پیش کاندر قلم شد آخر ز ساقی و ساغر رقم
نگاهے ز حاسد گرفتم بوام سراپاے این نسخه دیدم تمام
عیان گشته در دیدهٔ اعتبار محیطے پر از گوهر شاهوار
همه لائق افسر سروران سزاوار تاج بلند اختران
ازو کیسه پرداز هر مشترے گران قیمتے و سبک جوهرے
زدم قرعه کاین گوهر شاهوار بدست ثنا به که سازم نثار
درین آرزو آشکار و نهان ق به مدح شهان سر جهان
بگوشش سخن شد دوال آشنا بنام کسے برنیامد صدا
سجل بود دل در ثنا گسترے ولے طبع سر دارد از یاورے
بدست چو دل راه ثنا گرفت سخن باز کام و زبان وا گرفت
شدم نالے از انتظار رقم سرے برنکرد از شگاف قلم
ز هم حرف و ترکیب بگسیختند بهم لفظ و معنے نیامیختند
فرو ریخت برگ بهار هوس نشد دسته این گل بتار نفس

تنفس گره سر در گریبان کشید ق تبسم لبم زیر دندان گزید
که این در که تابید بر مشترے ندارد چرا طالع از مشترے
بکارے که بے او حرام ست زیست ظهورش نشد بر خفا بهر چیست
درین حالم آمد بگوش این مقال که فرخنده بخت است بیجا ملال
ز رخشانیے اختر بخت او کشد فرق خورشید و مه تخت او
به بختش ست کافتاده در پیچ و تاب ز هر مصرعش طالع ملک کتاب
شود تحفهٔ مجلس سرورے که نازد بخاک رهش هر سرے
ولے دارد این کار صبرے بکار برو شاد ومے باش در انتظار
چو از غیب شد گوش زد این نوید بغمخواریئ خاطر آمد امید
دل از محنت و غم کناری گرفت وزان بیقرارے قراری گرفت
ولے جیب طاقت بنیشد رفو که کے بشگفد این گل آرزو
نزده سال افزون برین سر گذشت گذشت و دل از نیت خود بگشت
ز شبهاے دل در آمد بشور برو بادهٔ شوق آورد زور
به شتے سرشک نیازے چکید ز رشحش گل صبح دولت دمید
علم شد بنور دگر آفتاب ز رگهاے جان باز شد پیچ و تاب
ز بس نغمهٔ بلبل تهنیت جهان شد پر از غلغل تهنیت
دران هاے و هو مستمع گشت هوش همه نام برهان شه آمد بگوش
شنیدن ازین نام چون یافت کام ز دل جوش زد فکرهاے تمام
خموشے ز دل رخت بیرون فشاند سخن در زبان سر بگردون رساند
در فیض شد باز بر روے طبع با عجاز بر خاست جادوے طبع
بیان در ثناے شه جم حشم ز طول قلم داد عرض رقم

کشیدم ورقهای سینه پیش / شدم طوطی و چیدم آئینه پیش
دمیدم از سینهٔ صبح پرتو زدم / بر آن کهنه زر سکهٔ نو زدم
چو آن کهنه با تازه پیوند شد / ز باغ بهار تحسین برومند شد
مگو گشته نقدت کهن تازه نیست / که نرخ زر کهنه دائم فزوست
نوی رنگ ازو برده بر کهنگی / که غیر از ره نو گشته در کهنگی
اگر کهنگی زان ببالد که مست / و گر تازگی زین ببازد دگلست
غم کهنه اهل کین تازه است / که گویند آن کهنه این تازه است
بهانیست هر در که من سفته ام / اگر تازه گر کهنه من گفته ام
نه آن صفحه گردد ز کلکم نگار / که سطری بآن در کشد روزگار
بانگشت حرفی نویسم بر آب / بطوفان عمان نگردد خراب
زنم زخمه بر تار چنیاگری / کشم رقص ناهید از مشتری
فزادکیست کالای بازار من / ز کان کیسه خواهد خریدار من
بملک سخن در جهان خیال / ق / بران باغبان باغبانی حلال
که چون میوهٔ باغ این کلک چید / نه فکر بلند از سر شاخ چید
نبازد بآن باغبان روزگار / که با گلبنش عشق ورزد بهار
به بستان موزونی قد شاه / ببالائی طوبی رسانم گیاه
دماند طبعم بحرف چمن / بلفظ خشک معنی نسترن
اگر کرده ام دسته بازو فکار / ببالید گاو زمین زیر بار
چو آیم به ثنای آستان / مصافح کنم رفعت آسمان
ز خصمان جهان داد نفرین دهم / که هم خصم را لب بآمین دهم
گر از عزم رخش بیان آورم / دو صد صرصرش در عنان آورم

وگر ریزم از جود و بخشش رقم / ترا او همه بحر و کان از قلم
نویسم چو تعویذ بازوی صبر / زند پنجه با شوق شیر و ببر
بآن حرف عشق آورم در میان / تماشاگنان حسن جوشد بران
اگر کرده ام عرض حال نیاز / لب زخم در گریه بر بخیه ناز
جهانیست این نامه تا تار از / در و هر طرف صنع حق آشکار
سوارش بنام است و صیدش بدام / شرابش بجام است و نقلش بکام
در ایوان هر بیتش طرح نگار / بمیدان هر مش ظفرها سوار
ز روی بتان لاله گلشنش / ز خورشید و مه دانه خرمنش
درخشان هلالش بآن آب و تاب / که ناخن زند در دل آفتاب
صحائف زند از بدایع شهریار / بر خشانی نشر استهار
چو دریا ستمر هر طرف صد شیم / بر آرد اگر موج آب گهر
ز بس لفظ هر سنبلستان خط / ق / ز اقلیم معنی روان کرده شط
کنند معنی خارش از پا ده از / نهد لفظ گل در کنارش نیاز
بآتش عذار طراوت لشبوی / گل و یاسمن دسته بندد ببوی
گذاری ز میخانه و دشت شو / نگاهی لبباسی و از دست شو
سفر می سکنی لامکان مذهبست / بهیچ سوی روی آسمان محملست
در و سبحه و دیر در کار نیست / نخ سبحه و تار زنار نیست
ز معنی چنان لفظ پر کرده ظرف / که ترسم خورد شق سراپای حرف
حریفی که باشد سنی قلمرش / شود مست هر جو شیئی نه خمش
چنان خط معنیش خوانا فتاد / که هر کور فهم ست روشن سواد
درین سادگی نقش را داده رنگ / معانی فراخ ست و الفاظ تنگ

بهر جا که نظم از ان خاک پاست / دو صد منتی آب حیوان فداست
زبزم تو بزمی فرو چیده ام / چنان هر چه باید در و چیده ام
که تا حشر از دولت شیخ و شاب / گل و لاله دارند و نقل و شراب
نه آن سرو رسته درین تازه باغ / که قمری نباشد چه بلبل چه زاغ
بدامن گلی را اگر شبنمی / نمایم ز هر برگ صد خرمی
بباید نکو نقشی آرد در نظر / نگو تا نبالم ز عرض هنر
بشیرین شمایل ادائیست شیرین دلت / نناز و شکر از نمک غافلت
عروسی چنین چشم لیلی و نهار / مزید ست در جمله روزگار
لبش باد چشمی تو در خاکبوس / که مشاطه خاطرست این عروس
گل تر کجا دارد این تازگی / که با او زند حرف هم غازگی
ملاحت بگسترد از خوان خویش / نمک تازه کردند دلهای ریش
صبا گفت حرفی ز پیراهنش / گل آویخت چون خار در دامنش
کند تا رنگی طرح اگر بر چمن / شود جنس غنا ور در آب سمن
کند نافه بندی چو در چین موی / نهد مشک را کمتر از خاک کوی
صبا یک ختن نافه بر هم کشد / اگر شانه در زلف در هم کشد
مخوان زلف دام تماشاست این / مگو خال تخم سویداست این
ز شیرینیش گر اشارت رود / شکرهای عالم بغارت رود
کشد زهره از گوش بی اختیار / بنا خن رقاصیش گوشوار
ازو نیست جز تیر بین بهره یاب / که هر جا رخش گشته وقت نقاب
معاندست فغانش ز طعن فضول / حذا بخشدش از تو بخت قبول
قبولی که وطن نازد شود / نگاهی که حسنش یکی صد شود

دو عالم کجا در نظر آیدش / ولی یک نظر از تو می بایدش
گر از مهر و مه رونما خواستست / ببیند شهنشه بجا خواستست
بشهری که بندد از رخ نقاب / نقابی شود شهرت آفتاب
اسیران ابن نسخه دارند کار / که در نسخه بر داشت روی نگار
اگر عشق بازی ز اهل فن ست / بهر صفحه صد حور چشمک زن ست
از و شور در شهد و شکر فتد / که نو باوه بخت کمتر فتد
نهالیست فردوس در سایه اش / نهد عرش بر تقدم پایه اش
چراغیست که جلوه نور باش / بر انجم زند حمله دورباش
ز کیفیتش سینه اهل هوش / چو خم گاه طغیان می مست جوش
ز کمیتش در فضای شمار / بهر گوشه عالم صف آرا هزار
بمیزان دخترکشایان دل / شمارست بهارست و وزنش خجل
ازین پیش کلک معانی نگار ق / بان کندی از تندی روزگار
برایم گهی صفحه ای نگاشت / که هر مصرع امید مصرع نداشت
کنون گشته طبعم روان آنچنان ق / که کرشتی بفرمان والا نشان
فرو چیدی مجلس اختصار / موخر نشستی چهل زین چهار
چهار الف اول قلم داد شان / تقربی افزود با بصد بر ان
معانی در الفاظ شان داده ام / سخن را المقدار شان داده ام
برانم که نام ترا در جهان / نشانم به تخت زبان شهان
تبارزی اگر عرض میدادمش / بارض حرم هستی فرستادمش
چو با فرقه دیگر افتاد کار / بیاویزم از درگه شهریار
ز رو بست سخن را چه زینت که نیست / ز تو بر عروسی چه منت که نیست

نخست اینکه از سجدهٔ این جناب — که بالیده در سایه‌اش آفتاب
ز لطف تو نقش جبینم نشست — فلک زیر دست ز خیم نشست
دگر منت این که تو این یادگار — زمن ماند بر صفحهٔ روزگار
مدبر باشی آن لعل رنگین کلام — باتمام این نامه کرد اهتمام
وگرنه کیم آن نفس مانده بود — که در غور عمری غور رسی توانم نمود
با قبالت از بحر فکر و خیال — بر آورده ام لجه لجه لآل
نباشد ز شاهان اگر گفتگوی — ده فکرهای گدایانه روی
حکایت چو از انجم و اختر است — سخن را درخشانی دیگر است
زبان قلم گشته تیغ دودم — که گردید در وصف تیغت علم
زیوسف اگر بودی این گفتگوی — باین نازنینی نمیدادر وی
ز روی تو شمعی که دارم نگاه — بر آرم چه پروانه دود از نگاه
به بلبل و هم گو ز جام تو گل — فرود آید از مستی عشق گل
مدد یادت از حق بامداد دست — که شیرین زبانی ز فرهاد است
نه مخصوص خود دانم این التفات — شریک اند با من درین کائنات
دهد ابر را بحر رحمت سبی — که سرسبز گردند از وعا سبلی
کند سعی خورشید در کار کان — که بر خلق گردد جواهر فشان
زبیع لقیه تو کالای من — گهر ریخت بر من بالای من
چنین بود در دل که این عقد در — که در ریج دهها ازو گشته پر
کنم تحفه در بگذرم از بها — که کم بود در قیمتش گنجها
شهنشه ابخنان که در خود مزاد — که بیش از بهایش به بیعانه داد
خوشا جوهر بخت آن جوهری — که دریا در شش بدا شود مشتری

شه غزنوی گرچه تحسین کرد — تلافی حذیفه جهانگیر کرد
ازان صرفه کاری نشد این سود او — که مذموم شد نام محمود او
بو دختم بر شهر یار دکن — جواهر فشانی بر اهل سخن
چنین گر و شهد دایهٔ شاعران — شعری رسد پایهٔ شاعران
زبس نخجل فردوسی از شد خجل — زبس جود من گشته ام منفعل
شترگربه چرخ گردان به بین — که استاد آن کرد و شاگرد این
دریغا کجا رفت آن نکته ور — که شاهش ببر بر نهد تاج زر
لب عیب جویان شه بسته باد — نگوئید کافزون ز اندازه داد
نمی آید از ابر اکرام شاه — که در ریزشش اندازه دار دنگاه
خدایا بحمد از ارباب جود — که مفتوح زین شه کن ابواب جود
ز صیتش جهان را پرآوازه دار — ز مهرش دل خلق را تازه دار
چو اولی ست ختم سخن بر دعا — سرایم غزل گونه در دعا

غزل متضمن دعا

ز بخشش ناله دشمنت زار باد — درزان ناله تا شیم بیزار باد
نه بیست و بلند جهان حاسدت — بر آید گر از چاه بر دار باد
شود راست تا کار و گلخن ز خصم — بدوشش از مهرش نشستهٔ خار باد
ازان تار آهی که بدخواه رشت — گلیمی بدوشش شب تار باد
بدرشت نهیبت ز خون عدو — غراب اجل زرد منقار باد
ز رمح تو در سینهٔ سرکشان — نفس از صدای الامان خوار باد
ز عنصت زمان گشته دلها خراب — مدار اسی عهد تو معمار باد
ز غیب اختری لعت را عجیب — سعادت هزار آسمان دار باد
خوشا چشم شنجرف خیز عدو — دلش غیرت کان زنگار باد

ببقرب مهادی مثل گشت خصم
زتاثیر رفق تو در طبع دهر
بدیوان عدلت فلک حاضر ست
ز کلبس سخن بشت در کمینگاه وقت
کمند ریخت خشم در ایاغ سخا
درین پله کا لغام و اکرام تست
بے پیشکارے درین پیشگاه
ز بار و قار گران سنگ تو
بصد دیده بخت تو تا روز حشر
مے بے خمار و لاسے ترا
دعاسے بر آزادگان مے کنم
سستے کش نباشد اگر مهر تو
ز نم چرخ گردت چو گرد م غبار
ملاحت ز شور شکر خند تو
ز دو اعنت که سرمایه راحت ست
ز مژگان نگه خار در پا نشست
باین سایه خورشید در کوے تست
ز افسانهٔ رنگ و بوبیت سخن
بمدح تو بر صفحهٔ روزگار
ظهوری ز حد مے برد گفتگو
بیا ساقی اے تلخ شیرین زبان
که گردد بجز فت سخنها تمام

ز رگهاشنش کیسه ما پر باد
تعدی مبدل بهنجار باد
زبیداد سابق در انکار باد
طمع فارغ از پاس اظهار باد
زبان طلب مست و سرشار باد
توان گفت مبلغ بمقدار باد
ز خنده وران شهر کلان کار باد
زمین ساے زانوے کهسار باد
چو عاشق شب وعده بیدار باد
خم از سینه مست و هشیار باد
بمهر تو دل شان گرفتار باد
نخ شبچه اش تار زنار باد
بنیشے ز کو سیت هوادار باد
نمک پاش دلهاے افگار باد
متاع جگر گرم بازار باد
ز روے تو در سیر گلزار باد
بے سایه در پاے دیوار باد
سمن بیکد لاله رخسار باد
مضامین کمیاب بسیار باد
موفق بالتمام گفتار باد
بحال الله ثم مهر نه برهان
چو در آخر نامه از نو السلام

۲۲۵

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس ایزد بی همتا و درود بر رسول مجتبی مژده باد که درین آوان فرحت توامان که عالمیان را ساتگین صهبای قدر نظم و نثر در کف و خمار می جهل این معنی نکیسر بر طرف ست کتاب عدیم الجواب ساقی نامه ملا نورالدین ظهوری را که الحق عذوبت مضامین لذت آمیز طباع صافیه ذاتقان فرهٔ علم و هنر را لبان رحیق مختوم فرد و میان مسرت انگیز ست و حلاوت و لطافت الفاظ رنگینش بمثابه که از زمین هنا دلت و اجرای آنها هر لب زبان بفصاحت سحبانی لبریز فیضے که از ان ظهورے جلوه مے دهد همانا ظهیر فاریابی گفتنش میرسد کار پردازان مطبع نامے صاحب جودی که از کاسه لیسی فیض آن برامکه را مدام در سخا شهرت و بهائیست غلط گفتم بل عالی همیامن بذل الفضل خوش کامروائی والاهمم ذو الحشم صفات فتوت و قدردانی او چنانکه دانی شهرهٔ آفاق یست و اشهر اسم سامیش پیش جمهور مشهور یست بمطبع نول کشور کانپور بکمال تصحیح و تحشیے با ماه جولائی ۱۸۸۴ع لباس فاخرهٔ اختتام پوشانیدند بمنه و کرمه

بقلم عجز رقم عباد الحقیر
بانکی لال متخلص به توقیر تحریر شد







